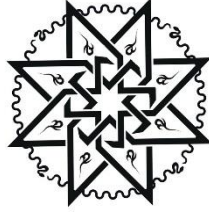


خرد، عشق و عبیدزاکانی

(شرحی بر عشاق نامہ می عبیدزاکانی)

شروین وکیلی



خرد، عشق و عبیدزاکانی

(شرحی بر عشاق نامہ ی عبیدزاکانی)

شروین وکیلی



عنوان کتاب: خرد، عشق و عبید زاکانی

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: ۱۳۸۰

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

کفتار تخت: پیش درآمدی برده نامه سرایی

هر آنکو عشق ورزد درد بیند سرشکی سرخ و روئی زرد بیند

ده نامه‌ها قالب ادبی جالب و مهمی در قرن هشتم هجری محسوب می‌شدند و عشاق نامه‌ی عبید نیز از نظر سبکی در همین رده می‌گنجد. از این رو پیش از پرداختن به خودِ متن، لازم است درباره‌ی این قالب ادبی بیشتر بدانیم، چرا که این شیوه امروز کمابیش از یاد رفته‌اند. ده نامه عبارت است از مثنوی‌ای در شرح عشق که می‌تواند سویه‌هایی عرفانی و فلسفی از مهر و عشق را صورتبندی کند و یا به جنبه‌های زمینی و عینی‌اش پردازد.

ده نامه‌ها همواره اندرکنش عاشق و معشوق را در قالب گفتگو و رویارویی‌هایی شرح می‌دهند و از این رو ساختاری داستان‌گونه دارند. بدنه‌شان هم در شکل کلاسیک از ده نامه تشکیل یافته که پنج تایش را عاشق به معشوق می‌نویسد و پنج تای بعدی پاسخ معشوق به عاشق است. در میان این نامه‌ها بخشهایی در شرح زیبایی دلدار، حدیث نفس و بیان حال و هوای درونی عاشق و گاه پند و اندرز قرار می‌گیرد و جالب آن که شاعر در میانه‌ی اینها چند غزل را هم با همان وزن می‌گنجاند. قالب رسمی آن است که در پایان هر نامه‌ی عاشق به معشوق غزلی بیاید.

گنجاندن غزل در میانه‌ی یک مثنوی ترفندی به نسبت قدیمی است که نمونه‌اش را در «ورقه و گلشاه» عیوقی هم می‌بینیم. این مثنوی عاشقانه ده غزل را در خود جای داده است و از این رو می‌توان حکم کرد که

در قرن پنجم هجری این شکل از بازی با قالبهای ادبی رایج بوده است. بعدتر هم امیرخسرو دهلوی در «قران السعدین» (سروده‌ی ۶۸۸ ق) همین روش را توسعه داد و علاوه بر چند غزل، قصیده‌هایی را هم در میانه‌ی مثنوی خویش گنجاند.

اما قدیمی‌ترین اشاره‌ی متنی به ده‌نامه‌ها را در منظومه‌ی ویس و رامین می‌بینیم. در این متن پس از سفر رامین به گوراب می‌بینیم که ویس با نوشتن نامه حالات درونی خود را برای دلدار شرح می‌دهد و روی هم رفته ده نامه با قلم مشکین دبیر برای وی می‌فرستد.^۱ چنین می‌نماید که این بخش از ویس و رامین یا بخشی مشابه از منظومه‌های دیگر بذر آغازین ده‌نامه‌ها بوده باشد. با توجه به این که اصل داستان ویس و رامین به دوران اشکانی مربوط می‌شود و نامه‌نگاری و گفتگوی عاشق و معشوق بخشی مهم از بدنه‌ی داستان را تشکیل می‌دهد، می‌توان حدس زد که این ماجرا یعنی نامه‌نگاری میان دلدار و دلداده و شرح حال عاشقان در این بستر در ایران زمین یک سبک ادبی دیرینه‌سال و جا افتاده بوده باشد. به هر روی این را می‌دانیم که دست کم در میانه‌ی قرن پنجم یعنی پیش از ۴۴۶ ق که سال درگذشت فخرالدین گرگانی است، این شیوه در ادب پارسی دری وجود داشته، و چه بسا که در همان دوران قدمتش در بافت تمدن ایرانی به حدود دو هزاره بالغ بوده باشد.

یکی از کهنترین ده‌نامه‌هایی که به صورت متنی مستقل تدوین شده‌اند، «عشاق‌نامه»ی فخرالدین عراقی است که مضمونی عارفانه دارد و بیشتر بر سویه‌ی مینویی عشق تاکید دارد. ذبیح‌الله صفا می‌گوید که این متن در فاصله‌ی ۶۸۰ تا ۶۸۳ ق سروده شده است و بنابراین به یک و نیم قرن پس از ویس و رامین مربوط می‌شود.

^۱ گرگانی، ۱۳۳۷.

عراقی این اثر را در ۱۰۶۳ بیت و به نام شمس‌الدین محمد جوینی سروده است. قالب این اثر چارچوب عمومی ده‌نامه‌ها را تا دو قرن بعد تعیین می‌کند. متن مثنوی‌ایست که ده‌نامه‌ی عاشقانه دارد و در پایان هر یک غزلی با همان وزن آمده است. اما مضمون‌اش بر محور عشق نمی‌گردد و بیشتر در اطراف ستایش چهره‌های مقدس و پند و اندرز گردش می‌کند.^۲ با این همه ذبیح‌الله صفا او را آغازگر اقبال به ده‌نامه‌سرایی معرفی کرده است.^۳ در همین حدود زمانی (احتمالاً پیش از ۸۲ق) محمد بن فریدون همام تبریزی هم «صحبت‌نامه» خود را سرود که موضوعش عشق بود و ده‌نامه‌ی عاشقانه‌ی یک عارف به معشوقش را در بر می‌گرفت.^۴

کمی پس از تدوین این آثار، ناگهان اقبالی به سرودن ده‌نامه‌ها را می‌بینیم که آغازگاهش «منطق‌العشاق» است در پانصد بیت، سروده‌ی اوحدی مراغه‌ای. اوحدی در متن این اثر می‌نویسد که در حال بیماری و تب سرودن این شعر را به انجام رسانده و تاریخ پایان آن را شب بیستم رجب ۷۰۶ هجری قید کرده است. این متن به موجی از ده‌نامه‌سرایی دامن زد که در سراسر قرن هشتم ادامه یافت و به خلق چندین اثر مهم انجامید. خود اوحدی در این اثر ادعا می‌کند که دست به نوآوری زده و سبک ده‌نامه نویسی را شیوه‌ای کهن و دیرینه می‌داند:

دل ده‌نامه‌های کهنه سیر است	بگو ده‌نامه‌ای شیرین که دیر است
حدیثی تازه کن از سینه‌ی نو	سماطی در کش از لوزینه‌ی نو
قلم برگفته‌های دیگران کش	تو را داریم وقت دیگران خوش

^۲ عراقی، ۱۳۳۸: ۳۲۵-۳۳۸.

^۳ صفا، ۱۳۵۱، ج. ۳: ۵۷۶-۵۷۷.

^۴ همام تبریزی، ۱۳۵۱: پنجاه و شش.

نموداری برون کن تا بداند که صاحب قدرتی هرکس که خواند

ز بهر نام خود ده‌نامه‌ای ساز محبت را به نوئی جامه‌ای ساز

اوج این طبع‌آزمایی‌ها به میانه‌ی قرن هشتم هجری مربوط می‌شود. «تحفه‌ العشاق» رکن صاین هروی در پانصد بیت به سال ۷۵۱ ق. سروده شد و «محبت‌نامه»ی خواجه فضل‌الله بن نصح شیرازی در ۳۸۳ بیت نیز کمابیش در همین زمان تدوین شد و این هردو اثر اوحدی و همام را سرمشق خود قرار داده بودند. درست در همین سال عبید زاکانی هم «عشاق‌نامه»ی خود را سرود که موضوع این نوشتار است و ساختاری متفاوت با ده‌نامه‌های دیگر دارد. کمی بعدتر شاه شجاع نامدار در ۷۶۸ ق. «روح‌العاشقین» را در ۷۴۴ بیت سرود^۵ و معلوم است که در سرایش آن به اثر عبید و صاین نظر داشته است و به ویژه به استقبال سویی گیتیانه و زمینی عشق رفته که در اثر عبید زاکانی برجستگی دارد. «فراق‌نامه»ی سلمان ساوجی که در ۷۷۰ ق. سروده شده را هم باید در همین زمینه گنجانند، هرچند ساختارش تفاوتی با ده‌نامه‌های دیگر دارد. جز آنها که فهرست کردیم، باید از مثنوی «محب و محبوب» هم یاد کرده که ده‌نامه‌ایست سروده‌ی شاعری گمنام به نام اختیاری، که به تازگی نسخه‌ی عکسبرداری شده‌اش در کتابخانه‌ی مجتبی مینوی کشف شده و احمدرضا یلمه‌ها مقاله‌ای سودمند در معرفی‌اش نوشته است.^۶

در اواخر قرن هشتم هجری سرودن ده‌نامه به تدریج از رواج افتاد، اما همچنان نمونه‌هایی از آن را تا پایان قرن نهم می‌توان نشان داد. در ۷۹۴ ق. ابن عماد شیرازی «روضه‌المحبین» را در ۷۶۰ بیت سرود و در سلخ

^۵ باقری، ۱۳۸۸: ۶۰-۶۱.

^۶ یلمه‌ها، ۱۳۹۱: ۱۹۹-۲۱۷.

شوال سال ۸۰۰ ق فرد گمنامی به اسم حریری «محبوب القلوب» را در هزار بیت سرود.^۷ حریری ای که در این متن نامش قید شده، احتمالاً شیخ سعدالدین حریری است از شاگردان شمس‌الدین محمد عصار تبریزی، که

این فرد اخیر در ۷۸۸ ق منظومه‌ی «مهر و مشتری» را در ۵۱۲۰ بیت سروده است.^۸

این مثنوی «مهر و مشتری» که شاعران قدیم به ویژه جامی بسیار از آن تعریف کرده‌اند و به ترکی عثمانی هم ترجمه شده، ماجرای دل‌باختگی مهر پسر شاپور ساسانی و مشتری پسر وزیر پادشاه است. این متن بسیار مهم و جالب توجه است، چون از سویی یکی از نمونه‌های استثنایی عشق میان دو همجنس در ادبیات داستانی پارسی را در آن می‌بینیم و از سوی دیگر اگر مهر و مشتری را اسم اختر بدانیم (که در متن بارها به این استعاره تاکید شده) و آنها را به ایزدان نماینده‌ی این دو ستاره یعنی میترا و هورمزد مربوط بدانیم، متنی اساطیری و بسیار جالب توجه را در برابر خویش خواهیم یافت.

نکته‌ی جالب در این اثر آن است که عصار تبریزی با تاکید زیادی خاستگاه عشق مهر و مشتری را به دوران کودکی‌شان بازگردانده و از دل‌بستگی این دو به هم جنسیت‌زدایی کرده است. یعنی متن با وجود آن که به عشق دو مرد اشاره می‌کند، همجنس‌خواهانه نیست. در متن به ازدواج مهر و ارتباط قهرمانان مرد با زنان هم اشاره‌های فراوان هست که این خروج از بیان همجنس‌خواهانه‌ی عشق را قاطع‌تر می‌سازد.

سرودن ده‌نامه‌ها در قرن نهم هم ادامه یافت. عزیز بخاری «روضه‌ العاشقین» خود را در هزار بیت در ابتدای این قرن سرود و تکلفی بسیار به خرج داد و در هر بیتی از این اثر صنعت تجنیس را به کار گرفت.

^۷ عیوضی، ۱۳۵۴: ۵۴۴.

^۸ عصار تبریز، ۱۳۹۴.

عارفی هروی هم ده‌نامه‌ای به نام خواجه پیراحمد وزیر بایسنغر میرزا سرود و به او پیشکش‌اش کرد.^۹ مجتبی مینویی اشاره کرده که منظومه‌های موسوم به سی‌نامه هم که در همین بافت با حجمی بیشتر نوشته می‌شده‌اند را نیز باید حاصل گسترش همین سبک ادبی دانست و سی‌نامه‌های کاتبی و امیر حسینی را در این رده فهرست کرده است.

با مرور آنچه که گذشت در می‌یابیم که سرودن ده‌نامه‌ها به طور خاص در اواخر قرن هفتم هجری آغاز شده و تا نیمه‌ی قرن نهم رواج داشته است. اوج سرایش این آثار به میانه‌ی قرن هشتم هجری مربوط می‌شود و گویا دو کانون اصلی در شیراز و تبریز داشته است. در شیراز به ویژه می‌توان شاه شجاع را عامل اصلی تشویق شاعران به سرودن این نوع اشعار دانست. چرا که خودش هم در این زمینه طبع آزمایی کرده است. بیشترین شمار ده‌نامه‌ها در دوران زمامداری او و در پیوند با دربار او سروده شده‌اند.

این نکته هم شایان توجه است که عماد فقیه کرمانی (درگذشته‌ی 772 ق) وقتی نامه‌های منظوم خویش به شاهان معاصرش را گردآوری کرد و در قالب کتابی تدوین نمود، ده تا از آنها را برگزید و مقدمه‌ای بر آن نوشت و آن را «ده‌نامه» نامید و به شاه شجاع پیشکش‌اش کرد.^{۱۰} جالب آن است که در میان تمام این ده‌نامه‌ها، همین یکی با این اسم مشخص شده و تنها همین هم از نظر محتوا و ساختار بیشترین فاصله را با سبک ده‌نامه‌ی کلاسیک دارد.

«عشاق‌نامه»ی عبید زاکانی که موضوع این نوشتار است به ابواسحاق پیشکش شده که حاکم مقتدر و محبوب شیراز بوده است:

^۹ خان‌محمدی، ۱۳۷۸: ۲۰.
^{۱۰} فقیه کرمانی، ۱۳۴۸: بیست.

چراغ دودمان نسل آدم	شهنشاه جهان دارای عالم
وجودش آیت لطف الهی	همایون گوهر دریای شاهی
درویش مهبط انوار معنی	ضمیرش نقطه‌ی پرگار معنی
ابواسحاق سلطان السلاطین	جم ثانی جمال دینی و دین
جهانگیر آفتاب هفت کشور	خجسته پادشاه دادگستر
جنابش سجده‌گاه شهریاران	غلام بارگاهش تاجداران
سپاهش هریکی میری و شاهی	زخیلش هر سوی صاحب کلاهی
به گاه رزم چون تابنده خورشید	به روز بزم چون بر گاه، جمشید
قدم بر جای افریدون کشیده	سریرش پایه بر گردون کشیده

چنان که در این بیتها می‌بینیم، و شواهد بیرونی هم تایید می‌کنند، شیخ ابواسحاق در پی احیای شکوه و عظمت ایران باستان در شیراز روزگار خود بوده و به همین خاطر ارجاعهای شاعرانِ دربارش به پهلوانان باستانی و شاهنشاهان کهن ایرانی بسیار است. شاید بتوان توجه به ده‌نامه‌سرایی و احیای این سبک را نیز بخشی از سیاست باستان‌گرایانه‌ی او دانست که بعدتر به دست شاه شجاع ادامه یافته است. به هر روی آشکار است که هسته‌ی مرکزی جنبش ده‌نامه‌سرایی شهر شیراز و دربار شاهان جوان و شعرشناس این شهر از دو دودمان متفاوت بوده که در قرن هشتم در این اقلیم فرمان می‌رانده‌اند. مرکز دیگری که در تبریز داریم انگار تا حدودی زیر تاثیر این مرکز جنوبی قرار داشته و در پیوند با آن و به پیروی از شاعران شیرازی این راه را می‌پیموده است.

گفتار دوم: ساختار و ویژگی‌های متن

«عشاق‌نامه»ی عبید زاکانی متنی است که به تاریخ دوم رجب ۷۵۱ ق به فرجام رسیده و سرودن‌اش دو هفته به درازا کشیده است:

به بهتر طالع و فرخنده‌تر فال
دوم روز رجب در نون الف ذال
به نظم آوردم این درد دل ریش
به هر کس باز گفتم قصه‌ی خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری
برآوردم چو خاطر کرد یاری

این مثنوی در بحر هزج مسدس محذوف سروده شده که برای سرودن ده‌نامه رواج داشته و «منطق‌العشاق» اوحدی و «تحفه‌العشاق» صاین هروی و «محبت‌نامه»ی نصوص شیرازی و همام تبریزی همگی در این وزن قرار دارند. سبک و وزن همه‌ی این آثار را می‌توان از منظومه‌های عاشقانه‌ی زیبای نظامی متأثر دانست و عبید و دیگران در ده‌نامه‌های خود هر از چندی بیتی از نظامی را به عنوان گواه آورده‌اند و این حق تقدم او را رسمیت بخشیده‌اند.

«عشاق‌نامه»ی عبید هفتصد بیت و حدود ۸۵۰۰ واژه و سی و سه بخش دارد که شش غزل در میانه‌اش گنجانده شده است. ساختار آن با ده‌نامه‌های مرسوم تفاوت دارد و به جای آن که پنج بار رد و بدل شدن پیغام میان عاشق و معشوق را ذکر کند، تنها به دو بار تبادل پیام اشاره می‌کند. در نهایت هم بر خلاف ده‌نامه‌های مرسوم، ماجرا با فراق و دوری از معشوق به پایان می‌رسد و واپسین پیام عاشق به معشوق بی‌پاسخ باقی می‌ماند. یعنی به جای ده‌نامه، در اینجا با پنج نامه سر و کار داریم.

ساختار متن و سوز و گدازی که در بیتها وجود دارد، و همچنین بافت شرح حال‌گونه‌ی متن گویا تجربه‌ی زیسته‌ی شاعر را روایت کند. یعنی روایت عشاق‌نامه‌ی عبید بر خلاف ده‌نامه‌های دیگر از قالب رسمی و مرسوم این سبک ادبی خروج می‌کند و تب و تاب‌ی دارد و ماجراهایی را شرح می‌دهد که رخ دادن‌اش در آن روزگار برای خود عبید معقول و شدنی جلوه می‌کند. از این رو می‌توان این احتمال را جدی گرفت که چه بسا عبید زاکانی به راستی آنچه را که روایت کرده از سر گذرانده باشد و از این روست که عشاق‌نامه‌اش چنین تاثیرگذار و رها از بافتهای مرسوم از آب در آمده است.

گفتار سوم: آمیختگی زبانی و هویت دلداری

یکی از ویژگیهای مهم متن که در ضمن پیوند میان مرکز شیراز و تبریز را نشان می‌دهد، آن است که عبید در مثنوی‌اش به آثار همام تبریزی اشاره می‌کند و آشکار است که از «صحبت‌نامه» که ده‌نامه‌ی اوست، تاثیر پذیرفته است. شگفت آن که عبید این تاثیر را با وامگیری از بیتهایی نشان می‌دهد که به زبان کهن آذری سروده شده است. چنان که گفتیم عبید در کل شش غزل در میانه‌ی متن خود آورده که دو تای آنها به همام تعلق دارد و بخشی از هردویشان هم به زبان آذری کهن سروده شده است. اولی در واقع بیشتر آذری است تا دری:

بدیدم چشم مستت رفتم از دست گوام دایر دلی گویائی هست ؟

دلّم خود رفت و می‌ترسم که روزی به مهرت هم نسی خوش کامم اج دست ؟

بآب زندگی این خوش عبارت لوانت لاوه نج من ذبل و کان بست ؟

دمی بر عاشق خود مهربان شو کجای مهورانی کسب اومی کست ؟

اگر روزی ببینم روی خوبت به جم شهر اندر واسر زبان دست؟

ز عشقت گر همام از جان برآید مواجش کان یوان بمرد و وارست ؟

به گوش خاوا کنی پشتش بوینی به بویت خسته بی جهنامه سرمست

این را می‌دانیم که همام تبریزی به زبان کهن آذری شعر می‌سروده است و در سروده‌های پارسی دری‌اش هم گاه بیتهایی به زبان آذری را می‌آورد. زبان آذری که بنا به این شواهد تا قرن هشتم هجری در قلمرو آذربایجان و حتا منطقه‌ی قزوین رواج داشته است، شاخه‌ای از زبانهای ایرانی غربی است و با پهلوی نزدیکی بسیار دارد. بیتهایی که همام در اشعارش آورده اگر در کنار آثار شاعران دیگر آذربایجانی خوانده و تحلیل شود نادرستی مطلق و نادانی شرم‌آور کسانی را نشان می‌دهد که زبان باستانی مردم این خطه را ترکی می‌پندارند. این نکته کاملاً با مراجعه به شواهد تاریخی روشن می‌شود که زبان پهلوی (پارسی میانه) در قلمرو آذربایجان و کردستان بیش از سایر مناطق ایران دوام داشته و زبان محلی آذری نیز با آن خویشاوند بوده است. یکی از اشعار زیبای همام تبریزی، آن است که بیتهای زوجش را به زبان آذری سروده است و عبید شکلی دستکاری شده از همان را در منظومه‌ی خود آورده است. اصل غزل چنین است:

بدیدم چشم مستت رفتم از دست گوام آذردلی بو کو نبی مست

(کدام دلسوخته‌ایست که مست نشود)

دلم خود رفت و می‌دانم که روزی به مه‌رت هم بشی خوش گیانم آژ دست

(اگر جانم هم به خاطر مه‌رت از دستم برود خوشحالم)

به آب زندگی‌ای خوش عبارت لوانت لاو جه من دیل و گیان بست

(لاف لبانت از من دل و جان بُرد)

دمی بر عاشق خود مهربان شو که زی‌سر مهرورزی گست بی گست

(که از این گونه مهر ورزیدن زشت است، زشت!)

به عشقت گر همام از جان برآید مواژش کان یوان بمروت و وارست

(نگو که آن جوان مرد و رهایی یافت)

گرم خا واکنی لَشَم بوینی

به بویت خُته بام ژاهنام سرمست

(اگر خاک را باز کنی و جسدَم را ببینی [می بینی که] به بویت در آرامگاهم سرمست خفته‌ام)

چنان که می‌بینیم عبید نسخه‌ای متفاوت از این غزل را ثبت کرده و واژه‌بندی شعری که نقل کرده اندکی با روایت مشهور از غزل همام تفاوت دارد. در دومین موردی هم که غزلی از همام را آورده، باز به اثری پرداخته که بیتی به آذری کهن دارد. این غزل با این بیت شروع می‌شود:

خیالی بود و خوابی وصل یاران شب مهتاب و فصل نوبهاران

بیت پایانی این غزل چنین است:

وَهَار و وُل و جانان دیمه خوش بی آوی یاران مَه وُل بی مَه وَهَاران

(بهار و گل با سیمای جانان خوش است / بی یاران نه گل باشد و نه بهاران)

نخستین جایی که شعر همام نقل شده، لحظه‌ایست که معشوق از دل‌باختگی عاشق خبردار می‌شود و از اطرافیانش درباره‌ی او پرس و جو می‌کند. آنگاه عاشق قصد می‌کند برای دلدار خود پیامی بفرستد و اینجاست که شعر همام را می‌آورد. جالب آن که بار دوم که باز از شعر همام یاری می‌گیرد، در پایان داستان است و زمانی که دلدارش به خاطر دشمنی حسودان و بدنامی ناگزیر شده از شهر بیرون برود و به شهری دیگر سفر کند. باز در اینجا عبید از زبان همام با او سخن می‌گوید و باز هم بیت‌هایی را به کار می‌گیرد که پاره‌هایی به زبان آذری را در خود گنجانده است.

داستان «عشاق‌نامه» چنان که گفتیم با فراق خاتمه می‌یابد و این با آنچه اغلب در ده‌نامه‌ها می‌بینیم متفاوت است. ضرباهنگ داستان هم بسیار سریعتر است. به شکلی که عبید عاشق تنها یک بار پیامی به معشوق می‌دهد و چون با سرسختی و انکار او روبرو می‌شود پیام دوم را می‌فرستد و این بار پیام‌رسان او که گویا پیرزنی جهان‌دیده و دایه‌ی معشوق باشد، او را نرم می‌کند و دلدارش اعتراف می‌کند که او نیز به دیدار عاشق

خویش مایل است. به این ترتیب کار عشق این دو بسیار سریع پیش می‌رود و به سرعت به وصال می‌انجامد. اما این پیوند دیری نمی‌پاید و بدگویان و حسودان مایه‌ی رسوایی‌شان می‌شوند و زن که گویا به طبقه‌ی اشراف تعلق دارد (چون چادر پوشیده است) ناگزیر می‌شود شهر را ترک کند و به شهری دیگر برود.

پس از رفتن اوست که عبید به زمین و زمان لعنت می‌فرستد و حکایت دلدادگی و رنج فراق خود را با باد می‌گوید تا خبرش را به دلدار برساند. این که عاشق بر خلاف ده‌نامه‌های دیگر در بدنه‌ی داستان از اشیاء بیجان (مثل آئینه و شانه) یا نیروهای طبیعی (مثل باد و آب و رود) برای رساندن پیام یاری نمی‌گیرد و پیکری جهان‌دیده را واسطه می‌کند، این حدس را تأیید می‌کند که گویی عبید به روایت کردن ماجرای مشغول است که به راستی تجربه‌اش کرده است. این نکته هم که تنها در پایان کار و پس از غیاب معشوق باد را واسطه می‌کند به همین ترتیب معنادار است.

در این بافت شاید تضمین کردن چندباره از شعر همام نیز معنایی تازه پیدا کند. این را می‌دانیم که همام بیشتر به خاطر اشعار پارسی‌اش شهرت داشته و به هر روی از اشعار آذری‌اش چیز زیادی برای ما باقی نمانده است. در واقع مشهورترین بخشهای آذری از شعر همان همان‌هایی است که عبید در «عشاق‌نامه»‌اش قید کرده است. از این رو می‌توان حدس زد زن دلدار عبید از مردم آذربایجان بوده و احتمالاً اهل تبریز بوده است.

اگر این حدس درست باشد، این که عبید در ابتدای کار و هنگام نخستین پیام شعری با نیمه‌ای آذری را انتخاب کرده، معنای روشنی پیدا می‌کند. دل‌باخته نگران بوده که دلدار زبان او را در نیابد و از این رو از شاعری هم‌ولایتی دلدار یاری طلبیده و شعری را آورده که به زبان معشوق راز دل را بیان کرده است. این که در پایان کار شعری با یک بیت آذری برای رساندن مقصود کافی بوده احتمالاً از آنجا ناشی شده که دلدار و

دلداده به وصال رسیده و همزبانی‌شان تثبیت شده است. این حدسها را می‌توان ادامه داد و گفت که بانوی دلربای عبید از آذربایجان به شهر عبید آمده و بعد از رسوایی به همان جا بازگشته است.

این حدسها به دو دلیل پذیرفتنی می‌نمایند. از سویی بدان خاطر که بافت روایی غیرعادی و هیجان و عاطفه‌ی نیرومند ده‌نامه‌ی عبید را توضیح می‌دهد و خروج چشمگیر او از هنجارهای این سبک ادبی را توجیه می‌کند، و دوم آن که وامگیری دست و دل‌بازانه و عجیب او از شعرهای آذری همام را معنادار می‌سازد. چه این حدس را بپذیریم و چه نخواهیم توضیحی دیگر را جایگزین آن کنیم، این نکته به جای خود باقی است که عبید زاکانی در قرن هشتم هجری در ایران مرکزی به خوبی شعرهای آذری همام را در می‌یافته و در حدی با آن خو کرده بوده که در میانه‌ی شعر خویش آن را تضمین می‌کرده است. این بدان معناست که عمر و دیرپایی زبان آذری و مقاومتش در برابر زبان ترکی بسیار از آنچه که پیشتر تخمین زده می‌شد بیشتر بوده است. حدس رایج آن است که با جایگزین شدن سپاهیان سلجوقی در آذربایجان زبان روستاییان این سرزمین به تدریج ترکی شده باشد. اما گواهی که در عشاق‌نامه داریم نشان می‌دهد که ماجرا به قرن‌ها بعد مربوط می‌شده است و حتا پس از حمله‌ی مغول و در آستانه‌ی تازشهای تیمور لنگ در ایران زمین، همچنان زبان پهلوی آذری در پهنه‌ای چشمگیر رواج داشته است.

کفتار چهارم: کالبدشناسی ارتباط عاشقانه

ده‌نامه‌ها از این نظر اهمیت دارند که شکلی اجتماعی شده، زبان‌مدار و به نسبت رسمی از عشق و دلدادگی را صورتبندی می‌کنند. عشق و مهر زمانی که در فضایی خصوصی و نزدیک جریان یابد بیانی زبانی پیدا نمی‌کند و بیشتر با نگاه و حرکات دو طرف گره می‌خورد. رد و بدل کردن نامه و رمزگذاری عواطف و هیجانهای عاشقانه در قالب متونی پیچیده مانند شعر نتیجه‌ی جاری شدن این شکل از ارتباط در زمینه‌ای اجتماعی است. تنها در این شرایط است که پای «دیگری» هم به میانه‌ی این ارتباط دوسویه باز می‌شود. خواه دیگری‌ای نیکخواه و همراه که خواهان رساندن دلدار و دلداده به هم است، و خواه دیگری‌ای دشمن‌خو و حسود که برای جدایی این دو دسیسه می‌کند.

روایت عبید از شکل‌گیری و تکامل ارتباط عاشقانه یک سویه‌ی تأمل‌آمیز درونی دارد که به فضای خلوت مربوط می‌شود و وصال نیز در همان جا دست می‌دهد. اما این هسته‌ی مرکزی که مهر و عشقِ راستین را شامل می‌شود، در لفافی پیچیده و لایه لایه از روابط اجتماعی پوشانده شده و در نهایت به همین خاطر دستخوش زوال و فروپاشی می‌شود.

کالبدشناسی عشق در «عشاق‌نامه» به نسبت سراسر است و آشناست. همه چیز با دیدار نخستین دلدار و دلداده آغاز می‌شود، و عبید تاکید دارد که باید همگان آمادگی پذیرفتن عشق را داشته باشند و به طور فعال کسی را بجویند که شایسته‌ی عشق‌شان باشد:

ز دور ار سرو بالائی ببیند به پایش در فتد دردش بچیند
چو دست نار پستانی بگیرد به پیش نار بستانش بمیرد
ز بهر خوبرویان جان بیازد به کفر زلفشان ایمان بیازد

چنان که از همین ابیات بر می‌آید، عشق در متن عبید یکسره دگرجنس‌خواهانه است و به ارتباط عاشقانه و جنسی زنی و مردی مربوط می‌شود. این نکته جالب است که تقریباً در همه‌ی ده‌نامه‌ها و همچنین در تمام داستانهای غنایی مهم در ادب پارسی (فرهاد و شیرین، لیلی و مجنون، زال و رودابه، بیژن و منیژه، وامق و عذرا، یوسف و زلیخا، ویس و رامین، ورقه و گلشاه و...) همواره با ارتباط مهرآمیز زن و مرد سر و کار داریم و منظومه‌ی عاشقانه‌ی مهم یا متن جدی‌ای درباره‌ی عشق نداریم که به ارتباط همجنس‌خواهانه پرداخته باشد. این نکته از آن رو سزاوار تاکید است که نادرستی آرای نویسندگانی مانند سیروس شمیسا را نشان می‌دهد که بر همجنس‌خواهانه بودن اشعار عاشقانه‌ی پارسی یا مذکر بودن معشوق در غزلهای پارسی پافشاری دارند. هرکس ادبیات عاشقانه و داستانهای پرشمار و بسیار زیبایی که طی هزار و صد سال گذشته نوشته شده‌اند را مرور کند، به روشنی خلاف این دعوی را در می‌یابد. منظومه‌های عاشقانه‌ی پارسی که داستان عشق دو تن را روایت می‌کنند، اگر بخواهیم تنها آثار بزرگ و حجیم را شماره کنیم، به بیش از سیصد اثر بالغ می‌شود و زبان پارسی را به مرتبه‌ی برجسته‌ترین و مهمترین زبانی بر می‌کشد که در آن روایت‌های عاشقانه صورتبندی شده و به شعر در آمده است. در این زمینه همه‌شان بی استثنا به عشق زن و مردی اشاره می‌کنند و در حدود بیست ده‌نامه‌ای هم که در دست داریم باز تنها همین الگو را می‌بینیم. از این رو آشکار

است که ادعای همجنس‌خواهانه بودن شعر عاشقانه‌ی پارسی در متن و حقایق بیرونی ریشه ندارد و بازتابی از خواستها و تصورات مدعیان در این زمینه بوده است.

هم در اثر عبید و هم در ده‌نامه‌های دیگر تاکید بر این تاریخچه‌ی شکوهمند ادبی دیده می‌شود و مدام فهرستی از دلداران و دلدادگان که به وصال هم رسیده‌اند در میان ماجرا یادآوری می‌شود و معمولاً عاشق است که این گوشزد را انجام می‌دهد و به امکان و خوش‌فرجام بودن وصال در پیشینه‌ی ادبی‌اش تاکید می‌کند:

چه کم گردد ز ملک پادشائی	اگر گنجی بدست آرد گدائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد	سکندر ز آب حیوان جام گیرد
به شیرین در رسد بیچاره فرهاد	پربرو روی بنماید به گلشاد
به یوسف برگشاید چشم یعقوب	به رامین برنماید ویس محبوب
ز عدرا جان وامق تازه گردد	چه غم شادیش بی اندازه گردد
نشیند شاد با گلچهر اورنگ	به دستی گل بدستی جام گلرنگ

در «عشاق‌نامه» پس از این آغازگاه، که طبق معمول با رویارویی زن و مردی رقم می‌خورد، داستان شوریدگی عاشق در کوی معشوق را داریم و کنجکاوای دلدار که دلسوختگی دلدادده‌اش را می‌بیند و از غرابت رفتار او شگفت‌زده می‌شود. دلدار از اطرافیانش درباره‌ی شوریدگی وی پرسش می‌کند و تنها پس از آن است که تبادل پیام بین این دو آغاز می‌شود. یعنی نقطه‌ی آغاز «زبانی شدن» عشق، پس از لحظه‌ای قرار می‌گیرد که عاشق معشوق را دیده و چشمان معشوق نیز بر عاشق قرار گرفته است.

«عشاق‌نامه» از این نظر در میان ده‌نامه استثناست که در آن تاکید بر نامه‌نگاری وجود ندارد و تا حدودی واژگونه‌اش را هم می‌توان دید. یعنی انگار عبید تاکید بر شفاهی بودن انتقال پیامها داشته است. دو بار رفت و آمد پیامها را در بدنه‌ی داستان داریم که در تمام‌شان یک واسطه‌ی انسانی در کار است و نه تنها

پیامها را بین دلدار و دلداده رد و بدل می‌کند، که نقش اندرزگو را هم ایفا می‌کند. یعنی در اینجا با دلدار و دلداده‌ای سر و کار نداریم که پنهانی با هم نامه رد و بدل کنند. از همان ابتدای کار نیروی سومی در صحنه حاضر است و از اشاره‌ها بر می‌آید که او دایه‌ی سالخورده‌ی بانوی دلدار است. دایه در گفتارهای خود بیشتر جانب عاشق را می‌گیرد و آسان‌گیرانه بانوی زیباییش را اندرز می‌دهد که: وقتی کسی دل به تو باخت، با او مهربان باش و مهرش را به شایستگی پاسخ بگو، چون این کار از نظر اخلاقی نیک است و برای خودت هم بهتر است، چرا که جوانی می‌گذرد و تنها خاطره‌ی همین شادیها و شادخواری‌ها به جا می‌ماند:

نصیحت گوش‌دار از دایه‌ی خویش	غنیمت دان غنیمت مایه‌ی خویش
جوانی از جوانی بهره بردار	ز دور شادمانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد	شنیدستی که پیری عشق بازد؟
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد	یقین دان کو جوانی داد بر باد
به دلداری دل مردم به دست آر	کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را	کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که در نظم سفتند	نگه کن این سخن چون نغز گفتند
« چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار »

اثر عبید از این نظر جالب توجه است که پافشاری و الحاح عاشق و سرسختی و سنگدلی معشوق را به چیزی نگرفته و به سرعت از این مضمون گذر کرده است. بدنه‌ی همه‌ی ده‌نامه‌های مهم از گفتگوی عاشق و معشوقی تشکیل یافته که بر سر وصال با هم کشمکش دارند و اشتیاق دل‌باخته و سرسختی و انکار دلدار است که گفتگو را پیش می‌برد و معناهای تازه پدید می‌آورد. با این همه اشاره‌هایی هست که نشان می‌دهد دلدار هم از این ارتباط بدش نمی‌آید و با احتیاط و درنگی بیشتر چشم به راه وصال است.

بت سوسن مزاج از بد لگامی به آئینی که می گوید نظامی
 « بچشمی ناز بی اندازه می کرد به دیگر چشم عهدی تازه می کرد»
 « عتابش گرچه می زد شیشه بر سنگ عقیقش نرخ می برید در جنگ »

در «عشاق نامه»ی عبید چنین نیست. یعنی در ابتدای کار بانوی دلدار از پذیرش معشوق سر باز می زند و او را در کار عشق ناپخته و نادان می شمارد. اما کمی بعد وقتی دومین پیام عاشق به او می رسد، ناگهان چرخشی سریع می کند و اعتراف می کند که خودش هم دل در گروی مهر عاشق دارد و انکار اولیه اش از باب آزمودن راستگویی و پایمردی وی بوده است:

دلم گر راست میخواهی بر اوست که باشد کو نخواهد دوست را دوست
 اگر گه نازی می نمودم عیارش در وفا می آزمودم
 کنون باز آمدم زان سرکشیدن بروی دوستان خنجر کشیدن
 ز جور و بی وفائی سیر گشتم گذشت آن وز سر آن درگذشتم
 اگر در راه ما خاری رسیدش ز ما بر خاطر آزاری رسیدش
 به هر آزدنی جانی بیابد به هر خاری گلستانی بیابد
 ز لطف من بخواهش عذر بسیار به آزرش بگو کای مهربان یار
 ترا گر دل به مهرم دردناکست مرا نیز از غمت بیم هلاکست
 نمی پردازم از شوقت به کاری ندارم در جهان غیر از تو یاری
 به پایان آمد آن غمها که دیدی به گنجی کان طلب کردی رسیدی

به این ترتیب دلدار به سادگی و با سرعت وقتی دومین پیام را دریافت می‌کند و اندرزهای پیک را می‌شنود، نرم می‌شود و نه تنها به عاشق پاسخ مثبت می‌دهد، که مدیریت رابطه را هم در دست می‌گیرد و می‌گوید به زودی برای دیدارش به خلوت عاشق خواهد شتافت.

آنچه که اثر عبید را واقع‌نما می‌سازد و حدس برآمدن آن از تجربه‌ی زیسته‌ی شاعر را تقویت می‌کند، همین نامنتظره بودن روندها، و در ضمن آشنا نمودن آن است. عبید بر خلاف بیشتر ده‌نامه‌ها بخش مهمی از اثر خود را به وصال اختصاص داده است و با مطالعه‌ی آن می‌توان تا حدودی به سیر پیشرفت ارتباط پنهانی زنان و مردان در بافت جامعه‌ی ایرانی قرن هشتم آگاه شد.

عاشق در زمانی که هنوز پیام مثبت دلدار خود را دریافت نکرده، به تامل در زیبایی‌های طبیعت می‌پردازد و این هنگامی رخ می‌دهد که فصل بهار است و شکوفایی زمین در اوج خود نمایان است. پس از آن پاسخ دلخواه و وعده‌ی دیدار را دریافت می‌کند و اسباب بزمی در بوستانی فراهم می‌سازد. عبید به دقت لوازم عیش و عشرت را شرح داده و نوشته که باغی آراسته و زیبا و بساط عیش و نوشی در میانه‌اش گسترده و جایی از حضور رامشگری هم یاد می‌کند.

پرده‌ای که وصال را نشان می‌دهد، به روشنی به قرار هم‌آغوشی زن و مردی در باغی دلالت می‌کند و به خاطر تأکیدی که بر عشق تنانه و میل جنسی دارد جالب توجه است. عبید با ادب و زبانی پاکیزه همه چیز را شرح می‌دهد و این دقتی که در کنایه زدن به رخدادها به کار می‌برد، با توجه به گستاخی‌ها و دریده‌گویی‌هایش در نوشتارهای دیگرش، احتمالاً نشانگر احترام و مهری است که برای بانوی دلدارش در دل داشته است.

در همین صحنه است که روشن می‌شود دلدار بانویی اشرافی است و به طبقه‌ی بالای جامعه تعلق

دارد، چون چادر پوشیده و این در آن دوران جامعه‌ی زنان ثروتمند شهرنشین بوده است:

به دستی چادر از رخ باز می‌کرد به دستی زلف مشکین ساز می‌کرد

چو زد خورشید رویش در سرا تیغ برون آمد گل از غنچه مه از میغ

عبید از وصال با شور و شوق می‌نویسد و بی آن که راز خلوت را افشا کند، از شادمانی و لذت نهفته در آن داستان می‌زند و جای تردیدی باقی نمی‌گذارد که دلدار و دلداده شبی را با هم به سر آورده‌اند و می‌نوشیده‌اند و کام از هم گرفته‌اند:

چه خوش سالی چه خوش ماهی که آن بود چه خوش وقتی چه خوش حالی که آن بود

جوانی بود و عیش و شادمانی خوشا آن دولت و آن کامرانی

که یابد آنچنان دوران دیگر که بیند مثل آن دوران، دیگر

خوشا آن دور و آن تیمار و آن سوز خوشا آن موسم و آن وقت و آن روز

گرفتم دولت‌م‌ساز گردد کجا روز جوانی باز گردد

اگر روزی نشاط و ناز بینم شب قدری چنان کی باز بینم

همه شب تا سحر می‌نوش می‌کرد مرا از شوق خود مدهوش می‌کرد

غم بیهوده پایانی ندارد به غیر از باده درمانی ندارد

در این ده روز عمر سست بنیاد میاور تا توان جز خرمی یاد

آنگاه این ارتباط آرمانی و دلخواه با ورود عواملی بیرونی از هم گسسته می‌شود. آوازه‌ی دیدار این دو به گوش این و آن می‌رسد و مایه‌ی بدنامی زن می‌شود. از این رو دلدار احتمالاً با فشار خانواده‌اش ناگزیر می‌شود از آن شهر سفر کند و در جایی دوردست مقیم شود. باقی روایت شرح دلسوختگی و سرخوردگی عاشق است و پیامی که در پایان کار ناامیدانه به دست بادش می‌سپارد تا شاید به شکلی به گوش معشوق برسد.

عبید در همین جا در شرح تلخکامی‌اش بیتهایی زیبا سروده و از اندرز پدرش یاد کرده که او را از

دل بستن به زیبارویان زنه‌ار می‌داد و نتیجه را با ناکامی هم‌نشین می‌دانست:

دلم را نوبت شادی سرآمد	غمش نوبت زنان از در درآمد
فراقش ناگهانم مبتلی کرد	غمش پیرانه صبرم قبا کرد
تم در غصه‌ی هجران بفرسود	دلم خون گشت و از دیده بیالود
پدر کز من روانش باد پر نور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که در دل آتش سودا می‌فروز	ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
مکن با دلبران پیوند یاری	مکن با جان خود زنه‌ارخواری
من نادان چو پندش داشتم خواری	از آن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردان چند نالم	چنین تا کی بود آشفته حالم
مسلمانان ملامت کم کنی‌دم	خدا را چاره‌ای همدم کنی‌دم
نه درد دل توانم گفت با کس	نه راه از پیش میدانم نه از پس
ندارم طاقت دوری ندارم	ندارم برگ مهجوری ندارم
تنی دارم ز دل در خون نشسته	ز موج اشگ در جیحون نشسته
دلی دارم در او غم توی در توی	روان خونابه از وی جوی در جوی
روانی ناوک غم درنشانده	وجودی در عدم راهی نمانده

گفتار پنجم: عشق و خرد

عبید در «عشاق‌نامه» یک روند مشخص و آشنا را برای ماجرای عشقی خویش تصویر می‌کند. دل‌داده که گویا خودِ عبید است، دلدار را برای بار نخست می‌بیند و زیبایی او هوش از سرش می‌رباید. با این همه چنین می‌نماید که شیفتگی‌اش به دلدار امری دیوانه‌وار و جنون‌آمیز نیست و عقل و خردش را آسیب نمی‌رساند. در ابتدا و انتهای داستان که فراق بر وصال چیره است و دلدار دور از دسترس می‌نماید، نشانه‌هایی از شوریدگی و غم و اندوه نامعقول در عاشق دیده می‌شود، اما حتا در همان هنگام هم می‌بینیم که خرد است که راوی را به ادامه دادنِ راه عشق سفارش می‌کند:

چنان در عشق او دیوانه گشتم	که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد میگفت کای مدهوش بیمار	غمش را در میان جان نگه دار
اگر دل می‌دهی باری بدو ده	به هر خواری که آید دل فرو ده
گهی چون شمع می‌افروز از عشق	چو پروانه گهی می‌سوز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد	که چشم از آتش دل آب گیرد
خراب عشق شو کآباد گشتی	غلام عشق شو کآزاد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد	خرد جز عاشقی کامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانه‌ی عشق	میاور یاد جز افسانه‌ی عشق

دلی کو با بتی عشقی نوزرد مخوانش دل که او چیزی نیرزد

نداند هرکه او شوقی ندارد که دل بی عاشقی کامی ندارد

چرا جز عشق چیزی پرورد دل اگر سوزی نباشد بفسرد دل

مباد آن دل که او سوزی ندارد هوای مجلس افروزی ندارد

برو در عشقبازی سر برافراز به کوی عشق نام و ننگ در باز

کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست

شنیدم پند و دل در عشق بستم چو مدهوشان ز جام عشق مستم

به این ترتیب در این منظومه به تأکیدی بر می‌خوریم که در آثار دیگران هم فراوان یافت می‌شود.

تاکید بر این که عشق با عقل و خرد دشمنی و تعارضی ندارد و شکلی برتر و تکامل یافته‌تر از همان محسوب

می‌شود. این با سرمشق مفهومی حاکم بر جهان مسیحیت که عشق انسانی و جنسی را امری گناه‌آلود می‌داند

به کلی متفاوت است. این تصور که عشق شکلی از بیماری روانی است و با زدوده شدن عقل و خرد همراه

است از دل گناه‌آمیز پنداشتن عشق تنانه زاده شده و همان است که در اروپای قرن نوزدهم و در میانه‌ی

جنبش رمانتیک‌ها تصویری بیمارگونه و دیوانه‌وار از عاشق را به دست می‌دهد.

نه تنها راوی در پیمودن مسیر عشق با خرد خویش همگام و همراه است، که معشوق هم در همین

چارچوب به موضوع می‌نگرد. از دید او نیز عشق امری سنجیده و ملایم و آمیخته با خرد است و اگر از این

مدار خارج شود به امری ناممکن و بی ارزش تبدیل می‌شود. وقتی معشوق برای نخستین بار از شوریدگی

عاشق خبردار می‌شود و شدت اشتیاق او را می‌بیند:

به خنده گفت کاین خام اوفتادست همانا نو در این دام اوفتادست

دگر عاشق بدین زاری نباشد بدین خواری و غمخواری نباشد

به غایت تند می‌سوزد چراغش	خلل کرده است پنداری دماغش
چنین شوریده، سامان دیر یابد	چنین بیمار، درمان دیر یابد
بدین سان کوی ما، او را نشاید	چنین دیوانه را زنجیر باید
کجا یابد کلید این بستگی را	که سازد مرهم این دلخستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی	شکستش را که سازد مومیائی

دلدار در این جا اشتیاق بیش از حد و خاکساری عاشق را نشانه‌ی ناپختگی و ناآشنایی‌اش با طریقت عشق می‌داند و آن را به چراغی با فتیله‌ی ناساز تشبیه می‌کند که بلند شعله می‌کشد و زود خاموش می‌شود.

سرمشق حاکم بر سراسر متن از همین دست است و یگانگی و آشتی‌ای میان عشق و خرد را نشان می‌دهد. شاید به همین خاطر هم ضرباهنگ داستان چنین تند است و عاشق و معشوق به سرعت پس از رد و بدل کردن دو پیام و اندکی پایمردیِ دلباخته، به وصال هم دست می‌یابند و با این همه عشق میان‌شان همچنان تداوم می‌یابد. عبید در یکی از غزل‌های «عشاق‌نامه» که به نظرم بهترین غزل کل متن هم هست، تأملِ عاشق در خویشتن و آرزویش برای دستیابی به معشوق را با زبانی بیان کرده که نه تنها با عقل و خرد سازگار است، که انگار با دین و آیین نیز ناسازگاری نداشته باشد. چون عبید در اینجا خدا را هم همدست خود می‌داند و آرزو می‌کند که دلدار از خدا بترسد و کام او را روا دارد! جالب آن است که غزل به صراحت به میل جنسی و وصال تنانه اشاره می‌کند و نمی‌توان مضمونش را به وصلتی روحانی و استعاره‌هایی عارفانه فرو کاست.

گر آن مه را وفا بودی چه بودی	ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم	اگر او را رضا بودی چه بودی
دلَم را از لبش بوسی ست حاجت	گر این حاجت روا بودی چه بودی

بتي كز وي بخود پروا ندارم	گرش پرواي ما بودي چه بودي
اگر روزي به لطف آن پادشا را	نظر با اين گدا بودي چه بودي
خرد گر گرد من گشتي چه گشتي	وگر صبرم بجا بودي چه بودي
به وصلش گر عبيد بي نوا را	سعادت رهنما بودي چه بودي

اين نکته هم شايد توجه است كه عبيد در منظومه اش دو جا از نابودي عقل و خرد و نادیده انگاشتن آن سخن مي گويد، يكي در ابتدای كار و وقتي كه دلدار را مي بيند و دل مي بازد و در كوي او به شوريدگي گردش مي كند، و ديگري بر خلاف انتظار- وقتي كه خبردار مي شود معشوق هم به او مایل است و قرار است به دیدارش بيايد. يعني جالب است كه عبيد در شرايطي كه هنوز هيچ اميدي براي وصال وجود ندارد و در موقعيتي كه وعده ي وصال محقق شده و قرار است با دلدار همنشين شود، اشتياقي چندان سوزان را تجربه مي كند كه بر عقل و خردش چيرگي مي يابد:

چو اين پيغامها در گوش كردم	به كلي ترك عقل و هوش كردم
ز شوقش آتشي در جانم افتاد	دلم دريای خون از دیده بگشاد
ولي مي داد هر دم دل گوائي	كه با او زود يابم آشنائي
دو روزي گر دلي خرم نباشد	چو دولت يار باشد غم نباشد

کفتار ششم: مسخ شدن مهر در بستری اجتماعی

«عشاق نامه»ی عبید از این نظر اهمیت دارد که تاثیر عامل اجتماعی و نقش «مردم» در زوال ارتباط مهرآمیز را به خوبی نشان می‌دهد. در سراسر متن اشاره‌هایی به این موضوع هست که ارتباط عاشقانه باید پنهانی باقی بماند و اگر دیگران از آن خبردار شوند، دیری نخواهد پایید. چنین می‌نماید که معشوق در این زمینه پخته‌تر و سنجیده‌تر رفتار می‌کند و اوست که مدام درباره‌ی خطر آگاه شدن مردمان هشدار می‌دهد. در ابتدای کار که هنوز در کار انکار است و عشق دلباخته را نمی‌پذیرد، یکی از دلایل خویش برای این کار را ترس از رسوایی می‌داند:

من ار با او به یاری سر در آرم	دگر پیش کسان چون سر بر آرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست	مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته رایی	نشیند یک زمان روزی به جایی
همانا زود دشمن کام گردد	میان مردمان بدنام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی برگرد	چنین تا چند کوی آهن سرد
دلت در عشقبازی ناتمام است	بهل تا میزند جوشی که خام است

بعدتر هم که نرم می‌شود و به وصال رضا می‌دهد، باز همین نگرانی را دارد. در همان دمی که دلدار وعده‌ی دیدار می‌دهد و می‌گوید که برای همنشینی با دلباخته خواهد آمد، سخنش را با این بیتها پی می‌گیرد:

حدیث وصل ما فردا مینداز شبستان را ز نامحرم بپرداز

همی بنشین و ما را منتظر باش مهل کان راز گردد پیش کس فاش

ز بهر نام خود کوشیده بهتر ز هرکس راز خود پوشیده بهتر

اما چنین می‌نماید که عاشق در این میان بی‌پروا تر و بی‌مهابا تر است و اوست که در نهایت باعث می‌شود راز این دو از پرده بیرون بیفتد و مایه‌ی رسوایی شود. اوست که آنقدر نمایان در کوچه‌ی دلدار رفت و آمد می‌کند که توجه بانو و اطرافیانش را به خود جلب می‌کند، و اوست که دایه‌ی سالخورده را واسطه‌ی فرستادن پیام می‌کند و در آراستن بزم وصال با معشوق هم گویا احتیاط زیادی ندارد و باکی ندارد که کسانی دیگر از موضوع خبردار شوند. شاید به این خاطر است که اختلال در ارتباطش با دلدار را به دشمنان خودش منسوب می‌کند:

ز ناگه بخت و ارون بر سرم تاخت از آن خوش زندگانی دورم انداخت

ز هر سو دشمنانم را خبر شد حدیث ما به هر جائی سمر شد

جهانی را از آن آگاه کردند ز وصلش دست ما کوتاه کردند

چو خصمان را از این معنی خبر شد حکایت بعد از این نوع دگر شد

در این معنی بسی تقریر کردند به آخر دست این تدبیر کردند

که اینجا بودنش کاری است دشوار ببايد رفتنش زین ملک ناچار

به این ترتیب ارتباطی که از همان آغاز ماهیتی شفاهی داشت و در خلوت دلدار و دلدادۀ محصور نبود و پیامهایش با دهان واسطه‌ها انتقال می‌یافت، به شکلی ناگهانی و رنج‌آور پایان یافت. عبید پس از رفتن دلدار از شهر به تلخی با خود اندیشه می‌کند و جامعه و مردم را بابت این ناکامی سرزنش می‌کند و اندرزهایی در کناره‌گیری از مردمان بر زبان می‌آورد، و جالب است که در این میان از ازدواج و زناشویی هم بدگویی

می‌کند. شاید بدان خاطر که عاشق یا معشوق در این میان در قید ازدواجی گرفتار بوده‌اند و به همین خاطر رسوایی‌شان به واکنشی چنین تند منتهی شده است.

بر این عرصه مشو کژرو چو فرزین	دغا باز است گردون مهره برچین
ادای بد مکن با قول کج بار	که آرد بدادائی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی	در این ده روزه کاین جا پای بندی
چو عنقا گوشه‌ی عزلت نگهدار	مرو بر سفره‌ی مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن	چو مردان روی بر دیوار غم کن
نمی‌بینی کمان چون گوشه گیر است	بر او آوازه‌ی زه ناگزیر است
مجرد باش و بر ریش جهان خند	ز مردم بگسل و بر مردمان خند
مکن زن هر زمان جنگی میندوز	ز بهر شهوتی ننگی میندوز
که از بی‌غیرتی به پارسائی	به دیوئی نیرزد کدخدائی
علائق بر سر خاکت نشاند	مجرد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی‌آب و رنگی است	خوشی در عالم بی‌نام و ننگی است
خراب آباد دنیا غم نیرزد	همه سورش به یک ماتم نیرزد
در این صحرای بی‌پایان چه پوئی	غنیمت زین ره ویران چه جوئی
از این منزل که ما در پیش داریم	دلی خسته روانی ریش داریم
بیابانی است کو سامان ندارد	رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره رفتنت کاری است مشکل	نه مقصودت نه مقصد هست حاصل
در این ویرانه گر صد گنج داری	وزین کاشانه گر صد رنج داری

گرت کیخسرو جمشید نامست
ورت خلق جهان یکسر غلامست

به وقت کوچ همراهی نیابی
ز کوهی پرهی کاهی نیابی

چه خوش می گوید این معنی نظامی
به رغبت بشنو ای جان گرامی

« که مال و ملک و فرزند و زن و زور
همه هستند با تو تا لب گور »

« روند این همرهان چالاک با تو
نیاید هیچکس در خاک با تو »

پایان کلام

«عشاق‌نامه» یکی از منظومه‌های پاکیزه و زیبای عبید زاکانی است که احتمالاً برای شناخت او ارزش زندگی‌نامه‌ای دارد. متنی در شرح عشق که زبانی روان و شیوا دارد و به خاطر ارجاع‌هایش به شاعران دیگر و زمینه‌ی اجتماعی شاعر از اهمیتی فراوان برخوردار است. اما اغلب نادیده انگاشته شده و ریزه‌کاری‌های درست کاوش نشده است. این متن بی‌شک در رده‌ی منظومه‌های دلاویز نظامی قرار نمی‌گیرد، اما از رتبه‌ای همتای آثار جامی برخوردار است و به خصوص تفاوت‌هایی که با گفتمان هنجارین عشقِ زمانه‌اش دارد، باید مورد توجه قرار گیرد.

عشاق نامہ

عیدزاکانی

بخش ۱ - سرآغاز

بخش ۲ - در وصف معشوق

بخش ۳ - غزل

بخش ۴ - سخن در عشق

بخش ۵ - عرض شوق

بخش ۶ - غزل

بخش ۷ - واقف شدن معشوق از حال عاشق

بخش ۸ - پیغام فرستادن عاشق به معشوق

بخش ۹ - غزل همام

بخش ۱۰ - پیغام رسانیدن قاصد

بخش ۱۱ - خطاب معشوق با قاصد

بخش ۱۲ - غزل

بخش ۱۳ - تمامی سخن معشوق

بخش ۱۴ - رسیدن جواب عاشق به معشوق

بخش ۱۵ - پیغام فرستادن به معشوق

بخش ۱۶ - رفتن قاصد پیش معشوق

بخش ۱۷ - جواب گفتن معشوق به قاصد

بخش ۱۸ - حدیث گفتن قاصد با معشوق

بخش ۱۹ - پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

بخش ۲۰ - وصف بهار

بخش ۲۱ - غزل

بخش ۲۲ - رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

بخش ۲۳ - آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق

بخش ۲۴ - در صفت وصال

بخش ۲۵ - در صفت حال

بخش ۲۶ - در زوال وصال و شب فراق

بخش ۲۷ - آگاه شدن عاشق از حال معشوق

بخش ۲۸ - غزل همام

بخش ۲۹ - تمامی سخن

بخش ۳۰ - در خواب دیدن عاشق معشوق را

بخش ۳۱ - پیغام فرستادن عاشق به معشوق

بخش ۳۲ - مناجات

بخش ۳۳ - در خاتمه‌ی کتاب

خدایا تا از این فیروزه ایوان
فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
شه خاور جهان آرای باشد
زمان باقی زمین بر جای باشد
بر این نیلوفری کاخ کیانی
کند خورشید تابان قهرمانی
جهان را چار عنصر مایه باشد
مکان را از جهت شش پایه باشد
ز جوهر تا عرض راهست تاری
هیولا تا کند صورت نگاری
همیشه تا فراز فرش غبرا
معلق باشد این نُه سقف مینا
جهان محکوم سلطان جهان باد
فلک مامور شاه کامران باد
نخستین دم که خاطر خامه دربست
بر این دیبای ششتر نقش بربست
چو استاد طبیعت داد سازش
نوشتم نام خسرو بر طرازش
شهنشاه جهان دارای عالم
چراغ دودمان نسل آدم
همایون گوهر دریای شاهی
وجودش آیت لطف الهی
ضمیرش نقطه‌ی پرگار معنی
درونش مهبط انوار معنی
جم ثانی جمال دینی و دین
ابواسحاق سلطان السلاطین
خجسته پادشاه دادگستر
جهانگیر آفتاب هفت کشور
غلام بارگاهش تاجداران
جنابش سجده‌گاه شهریاران
زخیلش هر سوی صاحب کلاهی
سپاهش هریکی میری و شاهی
به روز بزم چون بر گاه، جمشید
به گاه رزم چون تابنده خورشید

سریرش پایه بر گردون کشیده	قدم بر جای افریدون کشیده
سرافکنده برش هر سر فرازی	ز باغش هر تذوری شاهبازی
بدو بادا فلک را سربلندی	مبادا دشمنش را زورمندی
در او قبله‌ی اقبال بادا	حریمش کعبه‌ی آمال بادا
گرم اقبال روزی یار گردد	غنوده بخت من بیدار گردد
بر آن درگاه خواهم داد از این دل	مسلمانان مرا فریاد از این دل
دلی دارم دل از جان برگرفته	امید از کفر و ایمان برگرفته
دل ریشی غم اندوزی بلائی	به دام عشق خوبان مبتلائی
دلی شوریده شکلی بیقراری	دلی دیوانه‌ای آشفته کاری
دلی دارم غم دوری کشیده	ز چشم یار رنجوری کشیده
دلی کو از خدا شرمی ندارد	ز روی خلق آزرمی ندارد
مشقت خانه‌ی عشق آشیانی	محلت دیده‌ی بی دودمانی
به خون آغشته‌ای سودا مزاجی	کهن بیمار عشق بی علاجی
چو چشم شاهدان پیوسته مستی	مغی کافر نهادی بت پرستی
چو زلف کافران آشفته کاری	سیه روئی پریشان روزگاری
همیشه بر بلائی عشق مفتون	سراپای وجودش قطره‌ی خون
نباشد در پی مالی و جاهی	نباشد هرگزش روئی به راهی
ز غم هر دم به صد دستان برآید	ز بهر خط و خالش جان برآید
ز شیدائی و خود رائی نترسد	چو نادانان ز رسوائی نترسد

شود حیران هر شوخی و شنگی	نباشد هرگزش نامی و ننگی
هرانکو داردش چون دیده در تاب	نهانش را به خون دل دهد آب
درون خویش دائم ریش خواهد	بلا چندان که بیند بیش خواهد
همیشه سوگواری پیشه دارد	همیشه عاشقی اندیشه دارد
ز دور ار سرو بالائی ببیند	به پایش در فتد دردش بچیند
چو دست نار پستانی بگیرد	به پیش نار بستانش بمیرد
ز بهر خوبرویان جان ببازد	به کفر زلفشان ایمان ببازد
تو گوئی عادت پروانه دارد	به جان خویشتن پروا ندارد
من از افکار او پیوسته افکار	من از تیمار او پیوسته بیمار
به نور چشم بیند هر کسی راه	دل مسکین ز چشم افتاده در چاه
مرا دل کشت فریاد از که خواهم	اسیر دل شدم داد از که خواهم؟
ز دست این دل دیوانه مستم	درون سینه دشمن می پرستم
ندیده دانه‌ای از وصف دلدار	به دام دل گرفتارم گرفتار
بدین سان خسته کس را دل مبادا	کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصه دمساز	خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند	به دام عشق گل رخساری افکند

بخش ۲ - در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رائی	به شهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی	ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگ خوبی ساز کرده	قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلس بر گل وطن گاه	سهیل آویخته از گوشه‌ی ماه
بهار لطف را نازنده سروی	به باغ دلبری رعنا تذروی
ز عنبر راه را پیرایه کرده	گلش را چتر سنبلس سایه کرده
نهان در عقد لؤلؤ درج یاقوت	حدیث شکرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی فسونکار	دو زلفش کاروان مشگ تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ	سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

بخش ۳ - غزل

طراز آستین دلربائی	خم ابروی او در جان فزائی
به نام ایزد زهی لطف خدائی	خدا از لطف محضش آفریده
رسوم مستی و سحر آزمائی	به غمزه چشم مستش کرده پیدا
کند در چشم جانها توتیائی	ز کوی او غباری کآورد باد
برو پیشش گدائی کن گدائی	چو بنماید رخ چون ماه تابان

بخش ۴ - سخن در عشق

مرا از عشق او در جان زد آتش	نخستین روز کاین چشم بلاکش
امید از زندگانی بر گرفتم	دل از جان و جوانی بر گرفتم
که در دیوانگی افسانه گشتم	چنان در عشق او دیوانه گشتم
غمش را در میان جان نگه دار	خرد میگفت کای مدهوش بیمار
به هر خواری که آید دل فرو ده	اگر دل میدهی باری بدو ده
چو پروانه گهی می سوز از عشق	گهی چون شمع می افروز از عشق
که چشم از آتش دل آب گیرد	میندیش ار جگر خوناب گیرد
غلام عشق شو کآزاد گشتی	خراب عشق شو کآباد گشتی
خرد جز عاشقی کامی ندارد	حدیث عشق انجامی ندارد
میاور یاد جز افسانه‌ی عشق	منوش از دهر جز پیمانه‌ی عشق

مخوانش دل که او چیزی نیرزد	دلی کو با بتی عشقی نورزد
که دل بی عاشقی کامی ندارد	ندانند هرکه او شوقی ندارد
اگر سوزی نباشد بفسرد دل	چرا جز عشق چیزی پرورد دل
هوای مجلس افروزی ندارد	مباد آندل که او سوزی ندارد
به کوی عشق نام و ننگ در باز	برو در عشقبازی سر برافراز
وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست	کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست
چو مدهوشان ز جام عشق مستم	شنیدم پند و دل در عشق بستم
صلای عشق در دادم جهان را	به دست عشق دادم ملک جان را
شدم آماج محنت باختم دل	وگر در دام عشق انداختم دل
مرا محراب جان ابروی او بس	از این پس کعبه‌ی من کوی او بس

بخش ۵ - عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد	ز غم در پای دل جوشی بر آورد
تنم ز نار گبران در میان بست	دل شوریده شوری در جهان بست
به کلی از خرد بیگانه گشتم	چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
چو زلفش بی قراری پیشه کردم	فغان و آه و زاری پیشه کردم
ز مژگان اشگ خونین می فشاندم	به آبی آتش دل می نشاندم
نمی آسودم از فریاد و زاری	نمی ترسیدم از دشنام و خواری
خروشم گوش گردون خیره می کرد	هوا را دود آهم تیره می کرد
پیایی زهر هجران می کشیدم	قلم بر هستی خود می کشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم	طواف کعبه‌ی جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز می خواند	به سوز این بیتها را باز می خواند

بخش ۶ - غزل

دلم زین بیش غوغا برنتابد	سرم زین بیش سودا برنتابد
غمتم را گو بدار از جان ما دست	که آن دیوانه یغما برنتابد
ز شوقت بر دل دیوانه‌ی ماست	غمی کان سنگ خارا برنتابد
ز چشمم هر شبی مژگان براند	چنان سیلی که دریا برنتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار	دگر امروز و فردا برنتابد

سر اندر پایت اندازیم چون زلف
اگر زلفت سر از ما برنتابد
عبید از درد کی یابد رهائی
چو درد دل مداوا برنتابد

بخش ۷ - واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری
چو بسیاری بنالیدم به زاری
مگر کز آه من سرو گلندام
صدائی گوش کرد از گوشه‌ی بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد
خرامان رو به نزدیکان خود کرد
یکی را زآن پری رویان طنناز
حکایت باز می‌پرسید در راز
که این مسکین سودائی کدامست
کز این دردسرش سودای خامست
ز کوی ما که را می‌جوید آخر
به گرد ما چرا می‌پوید آخر
که کردش این چنین بینخواب و آرام
کدامین دانه افکندش در این دام
که زین سان بی‌خور و بی‌خواب کردش
که از غم دیده پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر
که با نخجیربانش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه
جوابش داد کاین دل داده از دست
به کوی ما درآید هر شبی مست
گهی در خاک غلطد همچو مستان
گهی سجده برد چون بت پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز
ز شیدائی نگوید با کسی راز
درین دردش کسی فریادرس نیست
به غیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب‌های تاری	گهی نالد گهی گرید به زاری
به شب با اختران دمساز گردد	چو روز آید دگر ره باز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند	کسی احوال این مسکین نداند
به خنده گفت کین خام اوفتادست	همانا نو در این دام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد	بدین خواری و غمخواری نباشد
به غایت تند می‌سوزد چراغش	خلل کرده است پنداری دماغش
چنین شوریده، سامان دیر یابد	چنین بیمار، درمان دیر یابد
بدین سان کوی ما، او را نشاید	چنین دیوانه را زنجیر باید
کجا یابد کلید این بستگی را	که سازد مرهم این دلخستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی	شکستش را که سازد مومیائی
گمان بردی دلی ناموس کردی	بر این آسوده دل افسوس کردی

بخش ۸ - پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه می‌خورد	خرد بیرون شد و دل کار می‌کرد
چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ	به صد افسون و صد دستان و نیرنگ
عقابی تیز پر را رام کردم	به سوی آن صنم پیغام کردم
که ای هم جان و هم جانانه‌ی دل	غمت سلطان خلوت خانه‌ی دل

جمالت چشم جان را چشمه‌ی نور	ز رخسار تو بادا چشم بد دور
منم آن بیدلی کز بیقراری	کنم بر درگهت فریاد و زاری
خلاف رای تو رایی ندارم	بغیر از کوی تو جایی ندارم
دلم دائم تمنای تو ورزد	درونم مهر و سودای تو ورزد
مرا جادوی چشمت برده از راه	زنخدان توام افکنده در چاه
اسیر زلف مشکین تو گشتم	ترحم کن چو مسکین تو گشتم
دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی	ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند گردهم	چو گردون بی سر و پا چند گردهم
بر این مجروح سرگردان ببخشای	بر این محزون بی سامان ببخشای
چو زلف خویش بی سامانی ام بین	پریشانی و سرگردانی ام بین
جز از الطاف تو غمخواری ام نیست	ز چشمت بهره جز بیماری ام نیست
زمانی گر ز روی آشنائی	دهد شمع جمالت روشنائی
شوم پروانه در پای تو میرم	به پیش قد و بالای تو میرم
مرا از آفتاب ذره‌ای بس	وز آن باغ ارم گل تره‌ای بس
نگویم یک زمان پشت نشینم	شوم خرسند کز دورت ببینم
چو احوالم سراسر عرضه داری	یکایک قصه‌ی من برشماری
ز اشعار همام این نظم دلسوز	ادا کن پیش آن ماه دل‌افروز
چو اینجا هست این ابیات در کار	ز استادان نباشد عاریت عار
بگو میگوید آن بی‌خواب و آرام	از آن ساعت که ناگاه از سر بام

بخش ۹ - غزل همام

بدیدم چشم مستت رفتم از دست	گوام دایر دلی گویائی هست؟
دل خود رفت و می ترسم که روزی	به مهرت هم نسی خوش کامم اج دست؟
بب زندگی این خوش عبارت	لوانت لاوه نج من ذبل و کان بست؟
دمی بر عاشق خود مهربان شو	کجای مهربانی کسب اومی کست؟
اگر روزی ببینم روی خوبت	به جم شهر اندر واسر زبان دست؟
ز عشقت گر همام از جان برآید	مواجش کان یوان بمرد و وارست؟
به گوش خاوا کنی پشتش بوینی	به بویت خسته بی جهنامه سرمست

بخش ۱۰ - پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز	چو این افسانه کردم پیشش آغاز
شد از حال دل پر دردم آگاه	چو آتش گشت و شد با باد همراه
به خلوتگاه آن آرام جان رفت	به استادی ز هر چشمی نهان رفت
به او از هر دری افسانه می گفت	حکایت خوب و استادانه می گفت
ز من هر دم غمی تقریر می کرد	ز دریائی نمی تقریر می کرد
چو رمزی زین حکایت یاد کردی	سمنبر زآن سخن فریاد کردی

به صنعت زین سخن دوری نمودی بدو آئین مستوری نمودی

بخش ۱۱ - خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشان ناگه برآشفتم بتندید و در آن آشفتمی گفت
بدان رنجور بی درمان بگوئید بدان مجنون بی سامان بگوئید
چو سودا داری ای دیوانه در سر ز سر سودای ما بگذار و بگذر
نه کار تست این نیرنگ سازی سر خود گیر تا سر در نبازی
کجا یابی ز وصلم روشنائی پری با دیو کی کرد آشنائی
گدائی با شهی همدوش کی شد گیا با سرو هم آغوش کی شد
توئی پروانه من شمع دل افروز کجا بر شمع شد پروانه دلسوز
دلت گر ماجرای عشق ورزد درونت گر هوای عشق ورزد

بخش ۱۲ - غزل

ز سوز عشق من جانم بسوزد همه پیدا و پنهانم بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن که اینت بفسرد و آنت بسوزد
میر نیرنگ و دستان پیش آن کو به صد نیرنگ و دستانم بسوزد
به دست خویشان شمعی میفروز که هر ساعت شبستانم بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان کز آن آتش گریبانم بسوزد

دل اندر وصل من بستی و ترسم
که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سودت آن گاهی که گوئی
عبید آن نامسلمانت بسوزد

بخش ۱۳ - تمامی سخن معشوق

ترا آن به که راه خویش گیری
شکیبائی در این ره پیش گیری
روی چون عاقلان در خانه زین پس
نگردی این چنین دیوانه‌ی کس
مکن با چشم سرمستم دلیری
که از روبه نیاید شیر گیری
مکن با زلف شستم عشقبازی
که این کاری است با لختی درازی
هر آنکس کو نداند پایه‌ی خویش
ببازد ناگهان سرمایه‌ی خویش
کجا مانند تو مسکین گدائی
رسد در وصل چون من پادشاهی
چه خیزد زین گریبان چاک کردن
فشاندن اشگ و بر سر خاک کردن
نگیرد دستت این آشفته کاری
به کارت ناید این فریاد و زاری
ندارم باک اگر دل گرددت خون
نگیرد در من این نیرنگ و افسون
هر آنکو عشق ورزد درد بیند
سرشکی سرخ و روئی زرد بیند
تو این مسکین بدین بی‌ننگ و نامی
چه جنسی وز کدامانی کدامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری
شراب شوق من در جام داری
ترا آن به که با دردم نشینی
که جان در بازی ار رویم بینی
مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور
که پروانه ندارد طاقت نور

برو می‌ساز با اندوه و خواری که سازد عاشقان را بردباری

بخش ۱۴ - رسیدن جواب عاشق بمعشوق

چو این پیغامها در گوش کردم به کلی ترک عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد دلم دریای خون از دیده بگشاد
ولی می‌داد هر دم دل گوائی که با او زود یابم آشنائی
دو روزی گر دلی خرم نباشد چو دولت یار باشد غم نباشد

بخش ۱۵ - پیغام فرستادن بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی در آن بیچارگی و ناتوانی
به خلوت پیش آن فرزانه رفتم دگر ره با سر افسانه رفتم
فتادم باز در پایش به خواری بدو گفتم ز روی ببقراری
چه باشد کز سر مسکین نوازی به لطفی کار مسکینی بسازی
کرم کن، دست گیر، افتاده‌ای را به رحمت بنده کن آزاده‌ای را
دل بیچاره‌ای از غم جدا کن درون دردمندی را دوا کن
از این در گر مرا کاری برآید به لطف چون تو غمخواری برآید
بکن پروازی ای باز شکاری بنه گامی مگر در دامش آری
بگو می‌گوید آن سرگشته‌ی تو اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو

چه کم گردد ز ملک پادشائی	اگر گنجی بدست آرد گدائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد	سکندر ز آب حیوان جام گیرد
به شیرین در رسد بیچاره فرهاد	پر پرو روی بنماید به گلشاد
به یوسف برگشاید چشم یعقوب	به رامین برنماید ویس محبوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد	چه غم شادیش بی اندازه گردد
نشیند شاد با گلچهر اورنگ	به دستی گل بدستی جام گلرنگ
چنین هم این عیب بینوا را	ز دل بیگانه‌ی عشق آشنا را
فتد با چون تو یاری آشنائی	بیابد از وصال روشنائی
ترا دولت به کام و بخت فیروز	نیاورده شبی در هجر تا روز
چه دانی قصه‌ی بیماری ما	جگر خواری و شب بیداری ما
تو را نیز از غمی دامن بگیرد	دلت را عشق پیرامن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی	مصیبت نامه‌ی ایشان بخوانی
به امیدی تو هم امیدواری	چه باشد گر امید ما بر آری

بخش ۱۶ - رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک	چو پیشش می نهادم روی بر خاک
قدم در ره نهاد از روی یاری	به جان آورد شرط جان سپاری
خرامان شد بر آن سرو آزاد	به شیرینی زبان چرب بگشاد
که ای نوباوه‌ی باغ جوانی	دلم را جان و جان را زندگانی

جمال‌ت چشم جان را چشمه‌ی نور	ز رخسار تو بادا چشم بد دور
به لالائیت عنبر خوی کرده	شمیمت باغ عنبر بوی کرده
گل صد برگ در پای تو مرده	صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشک تار از تار مویت	فتاده ماه و خور بر خاک کویت
همیشه شاد و دولتیار باشی	ز حسن و عمر برخوردار باشی
مرا هم جان توئی هم زندگانی	مکن زین بیش با من سر گرانی
نصیحت گوش‌دار از دایه‌ی خویش	غنیمت دان غنیمت مایه‌ی خویش
جوانی از جوانی بهره بردار	ز دور شادمانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد	شنیدستی که پیری عشق بازدد؟
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد	یقین دان کو جوانی داد بر باد
به دل‌داری دل مردم به دست آر	کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را	کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که در نظم سفتند	نگه کن این سخن چون نغز گفتند
« چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار »

بخش ۱۷ - جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد جوابش داد کای فرزانه استاد

من آن شمعم که صد پروانه دارم	کجا پروای این دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن	حدیث آنچنان دیوانه گفتن
به دست خود کسی چون مار گیرد؟	غریبی را کسی چون یار گیرد؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد	بود چون او که با وی عشق بازد
من ار با او به یاری سر در آرم	دگر پیش کسان چون سر بر آرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست	مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته رائی	نشیند یک زمان روزی به جائی
همانا زود دشمن کام گردد	میان مردمان بدنام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی برگرد	چنین تا چند کوبی آهن سرد
دلت در عشقبازی ناتمام است	بهل تا میزند جوشی که خام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت	اگر البته باشد ناگزیرت
طلب کن همچو خود بی‌آب و رنگی	از این دیوانه‌ای بی‌نام و ننگی
کزین در برنیاید هیچ کامت	بسوزد جان در این سودای خامت

بخش ۱۸ - حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون پرداز استاد	بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوایش داد کای سرو سرافراز	مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز

اسیری کو تمنای تو دارد	سرش پیوسته سودای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش	بترس آخر ز آه سوزناکش
بس این بیچاره را در درد کشتن	چراغش را به باد سرد کشتن
بهل تا از لبث کامی بگیرد	بود کاین دردش آرامی بگیرد
من آن پیر کهنسالم که در کار	جوانان از من آموزند هنجار
طیب رنج رنجوران عشقم	دوای درد بی درمان عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی	کنم بیچارگان را چاره سازی
علاج عاشق دیوانه دانم	هزار افسون از این افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی	دوباره نیست کس را زندگی
دگر بر عاشقان خویش خواری	مکن گر طاقت خواری نداری
بدین دلسوخته آتش چه ریزی	رها کن بعد از این تندی و تیزی
کز این آتش به جز دودی نبینی	پشیمان گردی و سردی نبینی
بهاری زحمت خاری نیرزد	همه دنیا به آزاری نیرزد
کسی با مهربانان کین نورزد	خصومت کس بدین آئین نورزد
بدین سرگشتگی مسکین جوانی	غریبی دردمندی ناتوانی
دل اندر مهر و سودای تو بسته	شده از مهر و سودای تو خسته
روا چون داری اش مهجور کردن؟	به خواری ز آستانش دور کردن؟
گرفتم کز تو کامی برنگیرد	چرا باید که در هجرت بمیرد
نمی گویم که در پیشت نشیند	بهل تا یکدم از دورت ببیند

چه رسمست این جفا با یار کردن	دل یاران ز خود بیزار کردن
زمانی با غریبی همزبان شو	دمی با مهربانی مهربان شو
بدین آتش دل او گرم می کرد	دمش میداد و آهن نرم می کرد
میانشان مدتی این ماجرا رفت	ز هر جانب بسی چون و چرا رفت
بهر عذری که می آورد در کار	جوابی می نهادش تازه در بار
چو بسیاری از این معنی بر او خواند	بت شکر لب از پاسخ فرو ماند
به حیلت مرغ در شست آمد آخر	رمیده باز در دست آمد آخر
بت سوسن مزاج از بد لگامی	به آئینی که می گوید نظامی
« بچشمی ناز بی اندازه می کرد	به دیگر چشم عهدی تازه می کرد»
« عتابش گرچه می زد شیشه بر سنگ	عقیقش نرخ می برید در جنگ»

بخش ۱۹ - پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

چو با همراز خود همداستان شد	زبان بگشاد و با او همزبان شد
به صد آزرم گفت ای مهربان یار	برو آن خسته دل را دل بدست آر
که عشقی تازه می افروزم دل	بر آن بیچارگی می سوزدم دل
از آن آتش که او را در چراغ است	مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است
گر او را در ربود از عشق سیلی	مرا هم سوی آن سیل است میلی
ور او را از غم ما خستگی هاست	مرا هم سوی او دل بستگی هاست

دلم گر راست میخواهی بر اوست	که باشد کو نخواهد دوست را دوست
اگر گه گاه نازی می نمودم	عیارش در وفا می آزمودم
کنون باز آمدم زان سرکشیدن	بروی دوستان خنجر کشیدن
ز جور و بی وفائی سیر گشتم	گذشت آن وز سر آن درگذشتم
اگر در راه ما خاری رسیدش	ز ما بر خاطر آزاری رسیدش
به هر آزدنی جانی بیابد	به هر خاری گلستانی بیابد
ز لطف من بخواهش عذر بسیار	به آزرش بگو کای مهربان یار
ترا گر دل به مهرم دردناکست	مرا نیز از غمت بیم هلاکست
نمی پردازم از شوق به کاری	ندارم در جهان غیر از تو یاری
به پایان آمد آن غمها که دیدی	به گنجی کان طلب کردی رسیدی
حدیث وصل ما فردا مینداز	شبستان را ز نامحرم پرداز
همی بنشین و ما را منتظر باش	مهل کان راز گردد پیش کس فاش
ز بهر نام خود کوشیده بهتر	ز هرکس راز خود پوشیده بهتر
نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن	بر او از هر دری تقریر کردن
حکایت از من دیوانه می گفت	همه شب با من این افسانه می گفت

بخش ۲۰ - وصف بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی
ببرد از چهره‌ی گردون سیاهی

شفق شنگرف بر مینا پراکند	فلک دردانه بر دریا پراکند
ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت	سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
کلاه از فرق فرقد در ربودند	نطاق از برج جوزا برگشودند
دم جانبخش باد نوبهاری	جهان میکرد پر مشگ تتاری
سمن گوئی گریبان باز میکرد	صبا بر غنچه هر دم ناز میکرد
عذار گل به آب ژاله می شست	به اشک ابر روی لاله می شست
بنفشه جعد مشکین شانه میزد	چکاوک نعره‌ی مستانه میزد
نسیم از جیب و دامان مشک‌ریزان	چو مستان هر دمی افتان و خیزان
گهی همراز مرزنگوش می شد	گهی با لاله هم‌آغوش می شد
شکوفه خنده ناک از باد گل بوی	گشاده سنبل سیراب گیسوی
خرامان در چمن سرو سرافراز	ز مستی چشم نرگس گشته پرناز
چمن چون طوطیان پر باز کرده	غزال از نافه مشگ انداز کرده
درفشان از کنار کوه و صحرا	چراغ لاله چون قندیل ترسا
صبا جعد بنفشه تاب میداد	ز شبنم سبزه خنجر آب میداد
عروس گل عماری ساز کرده	ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
سمن چون شکل پروین خنده می زد	شکوفه بر ریاحین خنده می زد
نسیم صبحدم جان تازه می کرد	خرد می دید و ایمان تازه می کرد
ریاحین از شراب حسن سرمست	سحاب سیمگون رشاشه در دست
ز بس درها که برگزار می ریخت	گلاب از چهره‌ی گلناز می ریخت

صنوبر چون عروسان پرنیان پوش	چمن را شاهدهی چون گل در آغوش
گرفته سر بلندی پایه‌ی سرو	خنک آب روان و سایه‌ی سرو
در این موسم که گل دل می‌رباید	صبا در باغ معجز می‌نماید
من اندر کنج باغی باده در سر	گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه‌ای تنها نشسته	ز صد جا خار غم در پا شکسته
خیالی در دلم ماوا گرفته	وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همدردی که دردی باز گویم	نه همرازی که با او راز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده	چو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشگ گلگون	چو گل خونین جگر چون غنچه پر خون
به یاد روی آن سرو گل اندام	گرفته با گل و با سرو آرام
گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست	گهی چون سرو بر سر می‌زدم دست
خیالم آنکه گوئی ناگهانی	بود کز وصل او یابم نشانی
در این حسرت ز حد بگذشت سوزم	در این سودا به پایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم	زمام دل به دست غصه دادم
همی گفتم در آن شب زنده داری	در آن بی‌یاری و بی‌غمگساری

بخش ۲۱ - غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی ورش ترس از خدا بودی چه بودی

اگر او را رضا بودی چه بودی	دمی خواهم که با او خوش برآیم
گر این حاجت روا بودی چه بودی	دلَم را از لبش بوسی ست حاجت
گرش پروای ما بودی چه بودی	بتی کز وی بخود پروا ندارم
نظر با این گدا بودی چه بودی	اگر روزی به لطف آن پادشا را
وگر صبرم بجا بودی چه بودی	خرد گر گرد من گشتی چه گشتی
سعادت رهنما بودی چه بودی	به وصلش گر عیب بی نوا را

بخش ۲۲ - رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

فراوان ناله‌ی دلسوز کردم	در این اندیشه شب را روز کردم
علم بفراشت خورشید جهانگیر	چو از حد افق هنگام شبگیر
به صنعت لعل در زر می نشانند	ز مشرق بر شفق زر می نشانند
سپاه روز بر شب چیره می شد	چراغ طالع شب تیره می شد
دعای صبحگاهم کارگر شد	در آن ساعت سخن نوعی دگر شد
به من پیغام دلبر می رسانید	ز ناگه پیک دولت می دوانید
دگر آبی بروی کارت آمد	که دل خوش دار اینک یارت آمد
بر آخر دست در گنجی کشیدی	اگر چه مدتی رنجی کشیدی
دلی دادی و دلداری گرفتی	غمی خوردی و غمخواری گرفتی
بدین افسون پری را رام کردی	ز همت دانه‌ای در دام کردی

نشست آن مشفق دیرینه پیشم	دوای درد و مرهم ساز ریشم
بمن پیغام دلبر باز می گفت	حکایت های غم پرداز می گفت
زبان چون در پیام یار بگشود	دلم خرم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فکندم	کلاه از عیش بر ایوان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت	کهن بیماری ام درمان پذیرفت
گل عیشم به باغ عمر بشکفت	نگارم می رسید و بخت میگفت:

بخش ۲۳ - آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق

چو زرین بال عنقای سرافراز	ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
نهان گردید شمع گیتی افروز	سپاه شام شد بر روز پیروز
عروس مهر رفت اندر عماری	مقرر گشت بر شب پرده‌داری
هیون کوه را در سایه بستند	ز گوهر بر فلک پیرایه بستند
فرو شد شاه خاور در سیاهی	برآمد ماه بر اورنگ شاهی
در آن گلشن که مأوا جای من بود	بدان صورت که رسم و رای من بود
به آئین جایگاهی ساز کردم	بروی دوستان در باز کردم
مقامی همچو جنت جانفزائی	چو گلزار ارم بستان سرائی
ز خاکش عنبر تر رشک برده	ز آبش حوض کوثر غوطه خورده
نشستم گوش بر در دیده بر راه	به یمن دولت بیدار ناگاه

خور خرم حرام و حور مهوش	گل نازک مزاج و سرو سرکش
چو گنج از دیده‌ی مردم نهانی	بدان رونق بدان آئین که دانی
درآمد ناگهان سرمست و دلشاد	نقاب از روی چون خورشید بگشاد
مبارک ساعتی فرخنده روزی	که باز آید ز در مجلس فروزی
بدیدم رویش و دیوانه گشتم	بر شمع رخس پروانه گشتم
به دستی چادر از رخ باز می‌کرد	به دستی زلف مشکین ساز می‌کرد
چو زد خورشید رویش در سرا تیغ	برون آمد گل از غنچه مه از میغ
ز زیبایی گلش در پای می‌مرد	صنوبر پیش قدش سجده می‌برد
کمند زلف مشکین تاب داده	ز سنبل خرمنی بر گل نهاده
لب از باد نفس افکار گشته	خمارین نرگس‌اش بیمار گشته
دهانش ز آب حیوان آب برده	عقیقش رونق عناب برده
صبا زلفش پریشان کرده در راه	گلاب انگیز گشته گوشه‌ی ماه
بهشت آئین شد از وی خانه‌ی ما	منور گشت از او کاشانه‌ی ما
ز عزت بر سر و چشمش نشاندم	زرش بر سر، سرش در پا فشاندم
ز رویش خانه بستانی دگر شد	سرای ما گلستانی دگر شد
کسی کامی که میجوید همه سال	چو با دست آیدش چون باشد احوال
نشسته او و من استاده خاموش	در او بکشاده چشم و رفته از هوش
چو بیماری که درمان باز یابد	چو درمان مرده‌ای جان باز یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش	چو شمع از دور سوزان پیش رویش

نظر بر شمع رخسارش نهاده	چو شمعم آتشی بر جان فتاده
رمیده صبر و دل از جای رفته	زبان از کار و زور از پای رفته
چو چشم فتنه جویان رفته در خواب	مسلط گشته بر آفاق مهتاب
نشاط انگیز بزمی ساز کردیم	ز هر سو مطربان آواز کردیم
درآمد ساقی از در خرم و شاد	می آورد و صلای عیش در داد
گرفتم از رخس فالی مبارک	زهی وقت خوش و حال مبارک
ز بانگ نی فلک را گوش بگرفت	جهان آواز نوشا نوش بگرفت
بخار می خرد را خانه پرداز	بخور عود و عنبر گشته غماز
پیایی جام زرین دور می کرد	دو چشمش ناز و ساقی جور می کرد
جهان بر عشرت ما رشگ می برد	بر آن شب زهره شبها رشگ می برد
خرد را چون دماغ از می سبک شد	حیا را شیشه‌ی دعوی تنک شد
چو خلخال زرش در پا فتادم	به عزت بوسه بر پایش نهادم
نشستم پیشش از گستاخ روئی	شدم گستاخ در بیهوده گوئی
حدیث تن بر جان عرضه کردم	شکایت‌های هجران عرضه کردم
وز آن اندوه بی اندازه خوردن	وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن
وز آن آب سرشگ و آه دلسوز	وز آن نالیدن شبهای بی روز
وز آن رندی وز آن بی آب و رنگی	وز آن مستی وزان بی نام و ننگی
وز آن عجز غلام و دایه بردن	حمایت بر در همسایه بردن
چو از حال خودش آگاه کردم	خجل گشتم سخن کوتاه کردم

به چشم مرحمت در حال من دید	مرا چون آنچنان بی خویشتن دید
زبان بگشاد و مسکین پروری کرد	پریشان گشت و با دل داوری کرد
شکایت‌های شوق انگیز می‌گفت	حکایت‌های عذرآمیز می‌گفت
تو گوئی مرده‌ای را زنده می‌کرد	به هر لطفی که با این بنده می‌کرد
غم دیرینه با غمخوار گفتن	چو خوش باشد سخن با یار گفتن
شبی چون سالی و روزی چو ماهی	مرا چون وصل او امیدگاهی
چه خوش وقتی چه خوش حالی که آن بود	چه خوش سالی چه خوش ماهی که آن بود
خوشا آن دولت و آن کامرانی	جوانی بود و عیش و شادمانی
که بیند مثل آن دوران، دیگر	که یابد آنچنان دوران دیگر
خوشا آن موسم و آن وقت و آن روز	خوشا آن دور و آن تیمار و آن سوز
کجا روز جوانی باز گردد	گرفتم دولت‌م‌ساز گردد
شب قدری چنان کی باز بینم	اگر روزی نشاط و ناز بینم
مرا از شوق خود مدهوش می‌کرد	همه شب تا سحر می‌نوش می‌کرد
به زیبا روی خود گلشن بیاراست	سحرگاهی صبوحی کرد برخاست
ز قدش سرو در آزادی آمد	چمن از مقدمش در شادی آمد
چو گل بر طرف بستان می‌خرامید	چمان چون شاخ ریحان می‌خرامید
صنوبر پیش سر تا پاش می‌مرد	گل از شوق رخ رعناش می‌مرد
ز قدش سرو بن را پای درگل	ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل
بنخواندی آیتی بروی دمیدی	صبا هرگه که رخسارش بدیدی

فشانندی لاله بر آتش سپندی	چو بگذشتی چنان بالا بلندی
به صد افسوس می خندید بر خود	چو گل پیش خودش می دید در خود
به دامان زر نثار پاش می کرد	نظر چون بر رخ زیبایش می کرد
ز شوق او کله بر خاک می زد	شقایق جامه بر تن چاک می زد
بساط سبزه خاک پاش می شد	صنوبر بندهی بالاش می شد
نشاط افزود و عزم باده فرمود	بدین رونق چو گامی چند پیمود
دمی از لطف شد همسایه‌ی سرو	کنار آب دید و سایه‌ی سرو
رخش رنگی دگر بر آب می زد	به هر دم کز شراب ناب می زد
به رعنائی و خوبی داستانی	چنین زیبا نگاری دل ستانی
گهی آواز بلبل گوش می کرد	گهی بر یاد گل می نوش می کرد
نوای قمری و گلبانگ بلبل	نسیم نوبهار و نکهت گل
شده نرگس چو چشم نیم‌مستان	دل غنچه چو طبع تنگدستان
چو من فریاد و زاری پیشه کرده	چکاوک بی‌قراری پیشه کرده
مقرر بر عنادل زنده خوانی	چو گبران لاله در آتش فشانی
ز جوش گل خروشان گشته بلبل	برید سبز پوشان گشته بلبل
بهر برگی نوائی ساز کرده	ز هر مستی سرود آغاز کرده
نوا در پرده‌ی نوروز می کرد	دمادم ناله‌ی دلسوز می کرد
سحرگاه این ندا در باغ دردار	به آواز بلند از شاخ شمشاد
که بختم فرخ است و روز پیروز	بیاور ساقیا می در ده امروز

از این خوشتر سر و کاری که دارد	چنین باغی چنین یاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور	از این مجلس خدایا چشم بد دور
بده ساغر که یاران می پرستند	ز بوی جرعه گلها نیم مستند
مباش ار عاقلی یک لحظه هشیار	که هشیاری فلاکت آورد بار
منخور غم تا به شادی می توان خورد	غم دور فلک تا کی توان خورد
غم بیهوده پایانی ندارد	به غیر از باده درمانی ندارد
در این ده روز عمر سست بنیاد	میاور تا توان جز خرمی یاد

بخش ۲۴ - در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی	به رعنائی و خوبی داستانی
چنان بر عاشق خود مهربان بود	که گوئی عاشق جان و جهان بود
نبودی با منش جز مهربانی	ندیدیم جز از او شیرین زبانی
مدامم خرمی دمساز بودی	به رویش چشم جانم باز بودی
به دل گفتم که ای مدهوش بیمار	غمش را در میان جان نگهدار
کزین خوشتر کسی دلبر نیابد	به خوبی کس از این بهتر نیابد
به هم خوش بود ما را روزگاری	به وصلش داشتم خوش کار و باری
سعادت یار و بختم همنشین بود	زمان در حکم و اقبالم قرین بود
ز طالع خرم و دلشاد بودم	ز بند هر غمی آزاد بودم

جهان محکوم و دولت یاورم بود فلک مامور و اختر چاکرم بود
کنون زان عیش جز خون در دلم نیست در آن شادی به جز غم حاصلم نیست
تنی خسته دلی غمناک دارم به دستی باد و دستی خاک دارم

بخش ۲۵ - در صفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی قدم بر فرق هستی زن که رستی
غم هر بوده و نابوده تا چند حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابک دستی ای کن ز جام نیستی سر مستی ای کن
رها کن عقل و رو دیوانه می گرد چو مستان بر در میخانه می گرد
که از میخانه یابی روشنائی کنی با پاکبازان آشنائی
دم از غم زن اگر شادیت باید خرابی جو گر آبادیت باید
مزن چون نار در خون جگر جوش بهی خواهی چو به پشمینه می پوش
وگر خواهی ز محنت رستگاری به کمتر زان قناعت کن که داری
سریر سلطنت بی داوری نیست غم صاحب کلاهی سرسری نیست
برو چشم هوس را میل درکش پس آنکه خرقة را در نیل درکش
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن هوس را نیز سنگی در سبو زن
از آن ترسم که چون می بایدت مُرد تو آری گرد و دیگر کس کند خورد
اگر روحت ز آرایش سلیم است رسیدن در صراط المستقیم است
وگر در چاه نفس افتی به خواری تو معذوری که بینائی نداری

در این منزل که هم راهست و هم چاه	علايق هر يکي غولي است در راه
چو مردان باره‌ی دولت برانگيز	به افسون خواندن از اين غول بگريز
چو طاووس سرايستان جاني	چو باز آشيان لامکانی
از اين بيغولہ‌ی غولان چه خواهی	نه جغدی خانه در ويران چه خواهی
در اين کشتی که نامش زندگانی است	نفس را پيشه در وی بادبانی است
نشاید خفت فارغ در شکر خواب	فتاده کشتی از ساحل به گرداب
در اين گرداب نتوان آر ميدن	بباید رخت بر هامون کشیدن
از اين دريا مشو یک لحظه ايمن	منت خود اين همی گويم وليکن
بدین ملاحی و اين ناخدائی	از اين گرداب کی خواهی رهائی
به بادی بشکند بازار دنيا	به کاری می نیاید کار دنيا
نه جای توست زين دل گوشه بردار	رهت پيش است رو ره توشه بردار
تو را جای دگر آرامگاهی است	وز اين سازنده تر آب و گیاهی است
در آنجا بينوايان را بود کار	در آن کشور گدايان را بود کار
در او درمان فروشان درد خواهند	تنی باریک و روئی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی	به کاری ناید آنجا پادشائی
بر اين عرصه مشو کژرو چو فرزین	دغا باز است گردون مهره برچین
ادای بد مکن با قول کج بار	که آرد بدادائی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی	در اين ده روزه کاین جا پای بندی
چو عنقا گوشه‌ی عزلت نگهدار	مرو بر سفره‌ی مردم مگس وار

چو مردان روی بر دیوار غم کن	تردد در میان خلق کم کن
بر او آوازه‌ی زه ناگزیر است	نمی‌بینی کمان چون گوشه گیر است
ز مردم بگسل و بر مردمان خند	مجرد باش و بر ریش جهان خند
ز بهر شهوتی ننگی میندوز	مکن زن هر زمان جنگی میندوز
به دیوئی نیززد کدخدائی	که از بی‌غیرتی به پارسائی
مجرد شو که تجریدت رهاند	علائق بر سر خاکت نشاند
خوشی در عالم بی‌نام و ننگی است	غنیمت مرد را بی‌آب و رنگی است
همه سورش به یک ماتم نیززد	خراب آباد دنیا غم نیززد
غنیمت زین ره ویران چه جوئی	در این صحرای بی‌پایان چه پوئی
دلی خسته روانی ریش داریم	از این منزل که ما در پیش داریم
رهی دارد که آن پایان ندارد	بیابانی است کو سامان ندارد
نه مقصودت نه مقصد هست حاصل	بدین ره رفتنت کاری است مشکل
وزین کاشانه گر صد رنج داری	در این ویرانه گر صد گنج داری
ورت خلق جهان یکسر غلامست	گرت کیخسرو جمشید نامست
ز کوهی پره‌ی کاهی نیابی	به وقت کوچ همراهی نیابی
به رغبت بشنو ای جان گرامی	چه خوش می‌گویند این معنی نظامی
همه هستند با تو تالاب گور «	« که مال و ملک و فرزند و زن و زور
نیاید هیچکس در خاک با تو «	« روند این هم‌رهان چالاک با تو
کدامین سنگدل زین غم نگرید	کجا آن کو از این ماتم نگرید

در این بستان گل و نرگس که بوئی	همان سرو و همان سنبل که جوئی
دلم می‌گردد از گفتن پریشان	ولی چون بنگری هریک از ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانی‌ست	قد شوخی و زلف نوجوانی‌ست
از این منزل هر آنکو بر نشیند	کس‌اش دیگر در این منزل نبیند
به وقت خود چو مردان کار دریاب	مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی	فغان زین حقه و زین حقه بازی
یکی از موبدی پرسید در راز	ز جور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش داد از احوال این دیر	که دایم می‌کند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد	کسی نیز از فلک آواز ندهد
اگر چه سست مه‌ری زود سیر است	چنین در دور تا دیده است دیر است
در این پرده خرد را نیست راهی	ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که نورت می‌فزاید	بدین ایوان که دورت می‌نماید
به پای جسم چون شاید رسیدن	به بال روح می‌باید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن	کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی	تو را آن به که خاموشی‌گزینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم	همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا	به جز تسلیم کاری نیست اینجا
جهان را بی‌ثباتی رسم و دین است	همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند	همان بهتر که کس نامش نداند

خود این احوال ما گر گوش داری
نیازی عشق و دل در کس نبندی
نبینی روی کس گر هوش داری
دیگر چون ابلهان بر خود نخندی
عبید از کار دنیا دل پرداز
دگر ره بر سر افسانه شو باز

بخش ۲۶ - در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود
چه شاید کرد چون طالع چنین بود
زناگه بخت و ارون بر سرم تاخت
از آن خوش زندگانی دورم انداخت
ز هر سو دشمنانم را خبر شد
حدیث ما به هر جائی سمر شد
جهانی را از آن آگاه کردند
ز وصلش دست ما کوتاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد
حکایت بعد از این نوع دگر شد
در این معنی بسی تقریر کردند
به آخر دست این تدبیر کردند
که اینجا بودن اش کاری است دشوار
بباید رفتن اش زین ملک ناچار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند
بر او زین قصه رمزی برگشادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان
ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
گل اندامم درون پرده‌ی راز
چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز
نفیر و ناله و شیون برآورد
خروش از جان مرد و زن برآورد
فغان بر گنبد گردان رسانید
صدای ناله بر کیوان رسانید
ز هر نوعی بسی در رفع کوشید
غریمش هر سخن کو گفت نشنید

کز اینجا طاقت دوری ندارم	چنین از عقل دستوری ندارم
به پشت بادپائی بر نشاندش	ز آب دیده در آذر نشاندش
به راهش با پری همداستان کرد	پریوارش ز چشم من نهان کرد

بخش ۲۷ - آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد	به صد زاری دل اندر جوشم آمد
جهان آن عیش شیرینم بشورید	مرا زان ماه مهر افروز ببرید
ز درد دوریش دیوانه گشتم	ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم
چو بر جانم فراقش تاختن کرد	مرا شوریده‌ی هر انجمن کرد
دلم را نوبت شادی سرآمد	غمش نوبت زنان از در درآمد
فراقش ناگهانم مبتلی کرد	غمش پیراهن صبرم قبا کرد
تنم در غصه‌ی هجران بفرسود	دلم خون گشت و از دیده بیالود
پدر کز من روانش باد پر نور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که در دل آتش سودا میفروز	ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
مکن با دلبران پیوند یاری	مکن با جان خود زنهارخواری
من نادان چو پندش داشتم خوار	از آن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردان چند نالم	چنین تا کی بود آشفته حالم
مسلمانان ملامت کم کنیدم	خدا را چاره‌ای همدم کنیدم
نه درد دل توانم گفت با کس	نه راه از پیش میدانم نه از پس

ندارم بر گ مهجوری ندارم	ندارم طاقت دوری ندارم
ز موج اشگ در جیحون نشسته	تنی دارم ز دل در خون نشسته
روان خونابه از وی جوی در جوی	دلی دارم در او غم توی در توی
وجودی در عدم راهی نمانده	روانی ناوک غم در نشانده
ز من دلدادهی شیدا چه خواهی	غم از این خسته‌ی تنها چه خواهی
خدایا چاره‌ی کارم تو دانی	دلَم سیر آمد از جان و جوانی
فرو بارد ز چشمم عقد پروین	چو یاد آید مرا ز آن عیش شیرین
که دود از گنبد گردان برآرم	چنان از شوق او افغان برآرم
گهی از دیده در جیحون نشینم	گهی از دست دل در خون نشینم
گهی بر روزگار خود بگریم	گهی بر حال زار خود بگریم
نفیر از درد بی‌درمان برآرم	گهی از سوز جان افغان برآرم
به وصف الحال خود این شعر خوانم	به زاری جوی خون از دیده رانم

بخش ۲۸ - غزل همام

شب مهتاب و فصل نوبهاران	خیالی بود و خوابی وصل یاران
خرامان بر کنار جویباران	میان باغ و یار سرو بالا
منور چون دل پرهیزکاران	چمن میشد ز عکس عارض او
چو احوال پریشان روزگاران	سر زلفش زیاد نوبهاری

برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت	دل و چشمم میان برق و باران
خداوندا هنوزم هست امید	بده کام دل امیدواران
همام از نوبهار و سبزه و گل	نمی یابد صفا بی روی یاران
وهاران ده جانان دیر خوش نی	اوی امان مه دل با مه و هاران

بخش ۲۹ - تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی	دریغ آن در تنم زندگانی
کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود	امیدم حاصل و بختم جوان بود

بخش ۳۰ - در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری	به صبح آوردم اندر نوحه کاری
صبحی ناگهانم خواب بر بود	زمانی جانم از زاری بیاسود
خرامان آمد اندر خواب نوشین	خیال آن سهی سرورم به بالین
مرا دید اوفتاده زار و مدهوش	ز تاب آتش دل سینه پر جوش
در آب دیده‌ی خود غرق گشته	جگر در تاب و دود از سر گذشته
به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش	به کام دشمنان افتاده بی خویش
ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت	ز روی مهربانی در من آویخت
به من می گفت کای خو کرده با من	بسی در وصل جان پرورده با من

تو آن بگزیده یار مهربانی	تو آن در عشق رویم داستانی
بجز وصلم دگر کامت نبودی	که بی من یکدم آرامت نبودی
فتادی در چنین هجران دلگیر	کنون چون بی مراد از حس تقدیر
نمیگیرد ز عمر خود ملالت	در این سرگشتگی چونست حالت
جدا ماندم بصد ناکامی از کام	مرا تا از تو دورم نیست آرام
به جان آمد دلم در جستجوییت	خیالی گشته‌ام در آرزویت
چو چشم مست خوبان ناتوانم	پریشان‌حال چون زلف بتانم
نماند از ماه رویم جز هلالی	نماند از سرو قدم جز خیالی
تو را از حال زار من خبر نیست	تم از زندگانی بهره‌ور نیست
ز بی‌هوشی زمانی روی برتافت	چو از بوی خیالش جان خبر یافت
چه دانستم که در خوابم خیال است	تصور شد دلم را کاین وصال است
یکایک زخم هجران بر شمارم	شدم تا قصه‌ی خود عرضه دارم
شدم از سو بخت خفته بیدار	درآمد صالح شوریده در کار
برآمد از دل پر دردم افغان	چو خالی دیدم از دلبر شبستان
درون خسته‌ام بیمارتر شد	دل مجروح زارم زارتر شد
چو زلفش زین سبب آشفته ماندم	غم هجران بدو ناگفته ماندم
نفیرم از دل پر خون برآمد	خروشی از من محزون برآمد
وز او به هیچ غمخواری ندیدم	به جز باد صبا یاری ندیدم
ز دید دل به درمانم رساند	که راز دل به جانانم رساند

پس از نالیدن و فریاد و زاری به دو گفتم ز روی بقراری

بخش ۳۱ - پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین	ندیم و مونس عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی	دوا و چاره‌ی هر مستمندی
علاج سینه‌ی دل خستگانی	مداوای به غم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران	تو سازی مرهم امیدواران
انیس خاطر بیچارگانی	مفرح نامه‌ی آوارگانی
حدیث درد دلها با تو گویند	کلید شادمانی از تو جویند
ز روی مردمی وز راه یاری	دمی بازم رهان زین نوحه‌کاری
سحرگاهی گذاری کن به جائی	به کوی مهربانی آشنائی
بدان منزل که شیرین جانم آنجاست	دوای درد بیدرمانم آنجاست
بدان رشگ بهشت جاودانی	که مسکن دارد آن جان جوانی
قدم بر آستان دلستان نه	ز خاکش دیده‌ی جان را جلا ده
به آزم از جمالش پرده بردار	بنه در پیش او بر خاک رخسار
سلام و بندگی‌های فراوان	از این مسکین بدان خورشید خوبان
سلامی کز نسیمش جان فزاید	سلامی کز دمش دل برگشاید
سلامی طیره‌ی مشگ تتاری	سلامی رشگ گلبرگ بهاری

سلامی جان فزا چون وصل جانان	سلامی کز وجودش عشق زاید
ز سر تا پای او بوی دل آید	رسان ای خوش نسیم نوبهاری
حدیثم عرضه دار از روی یاری	بگو می گوید آن سرگشته‌ی تو
اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو	ز سودای غمت دیوانه گشتم
به عشقت در جهان افسانه گشتم	دلارام و دل و جانم تو بودی
مراد از کفر و ایمانم تو بودی	وصالت همدم و همراز من بود
خیالت روز و شب دم‌ساز من بود	به وصلت سال و مه در کامرانی
همی کردم به عشرت زندگانی	چنان در وصل تو خو کرده بودم
چنان مهرت به جان پرورده بودم	که گر یک لحظه بی‌رویت گذشتی
جهان برچشم من تاریک گشتی	به صد زاری برفتی هوشم از هوش
تنم در تاب رفتی سینه در جوش	کنون شد مدتی تا دورم از تو
به دل خسته به تن رنجورم از تو	برفتی و مرا تنها بماندی
چو مجنون بر سر راهم نشاندی	دل‌م در آتش سوزان فکندی
مرا در غصه‌ی هجران فکندی	نهادی داغ هجران بر دل ریش
گرفتی چون دل ریشم سر خویش	تو آنجا خرم و شادان نشسته
من اینجا در غم از جان دست شسته	تو آنجا در نشاط و شادمانی
به عزت می‌گذاری زندگانی	من اینجا دیده بر راهت نهاده
به پیغام تو گوش جان گشاده	کجائی ای مداوای دل من
بیا بگشای از دل مشگل من	

کجاست آن هر زمان از دلنوازی	کجاست آن در وفا گردن فرازی
کنون عمریست ای سرو قبا پوش	که رفتی و مرا کردی فراموش
نمی گوئی مرا بیچاره‌ای هست	ز ملک عافیت آواره‌ای هست
اسیری دردمندی مهربانی	غریبی بیدلی بی خانمانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته	ز سودای غم دیوانه گشته
نمی گوئی که روزی آرمش یاد	کنم جانش ز بند محنت آزاد
بدو از لطف پیغامی فرستم	به درمانده دلش کامی فرستم
دل درماندگان را بردی از هوش	به آخر دستشان کردی فراموش
ز راه و رسم دلداری نباشد	فرامشکاری از یاری نباشد
بمردم نازنینا در فراق	به جان آمد دلم در اشتیاق
بمردم یاد کن وز غم بیندیش	مرا مپسند در هجران از این بیش
نگارینا به حق دوستداری	دلاراما به حق جان‌سپاری
به حق صحبت دیرینه‌ی ما	به حق یوسف و حزن زلیخا
به آب دیده‌ی من در فراق	به آه و ناله‌ی من ز اشتیاق
که پیمان مشکن و عهدم نگه دار	مخور بر جان من زنهار زنهار
چنان کن ای به رخ خورشید خاور	که تا در زندگی یکبار دیگر
سعادت باز بر من رو نماید	در اقبال بر من برگشاید
به چشم خویشتن رویت ببینم	به کام خویشتن پشت نشینم
بیابم از فراق رستگاری	نباید بردت از من شرمساری

چو پیغامم سراسر عرضه داری	صبا از روی لطف و راه یاری
بجوی شادیم باز آر آبی	بخواه از لعل نوشینش جوابی
مرا یکبار دیگر زنده دریاب	زمانی باز گرد و زود بشتاب
ز بویش مغز جانم تازه گردان	به پیغامش روانم تازه گردان
دمت دلبد و جانبخش و جهانگیر	تو تا باز آئیم ای باد شبگیر
به عادت شیون آغازم دگر بار	من مسکین سر گردان بی یار
همی مویم همی گویم به زاری	ز روی بیدلی و بیقراری

بخش ۳۲ - مناجات

چه نقصان آید اندر پادشائیت	چه کم گردد خدایا از خدائیت
دل افکاری دلارامی بیابد	که گر بیچاره‌ای کامی بیابد
از او بیریده‌ام امید یکبار	خداوندا اگر چه دورم از یار
فراقش جامه‌ی صبرم قبا کرد	و گرچه روزگارم زو جدا کرد
قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه	قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه
فراق آمد نصیبم زان نگارین	ز من دور اوفتاد آن جان شیرین
وصال از دست مشکل داد خواهد	زمانه خاطر ناشاد خواهد
ز ما هر یک به اقلیمی فتادند	به تاثیر اختران بر باد دادند
به عشق اندر جهان گشتیم مشهور	به ناکامی شدیم از یکدگر دور

امید از وصل جانان برنگیرم	مگر کز غصه‌ی هجران بمیرم
به فضلت همچنان امیدوارم	که امیدم نهی اندر کنارم
الها پادشاه‌ها بی‌نیازا	خداوندا کریم‌ا کار سازا
به صدق سینه‌ی پاکان راحت	به شوق عاشقان بارگاہت
به شب نالیدن پا در کمندان	به آه سوزناک مستمندان
به حق صبر بی‌پایان ایوب	به آب چشم خون افشان یعقوب
به حق ره نوردان طریقت	به حق نیک مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشای	در رحمت بر این بیچاره بگشای
بده کام دل شوریده‌ی من	رسان با من بت بگزیده‌ی من
مرا زین بیشتر در هجر مپسند	به فضل خود برآور پایم از بند
بر احوال تباہم رحمت آور	به آه صبحگاهم رحمت آور
کرم کن بر من بیچاره گشته	چنین گرد جهان آواره گشته
ازین پس درد بر دردم میفزای	به سوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن	به فضل خویشتن کامش روا کن
خداوندا به حق پاکبازان	به سوز سینه‌ی صاحب نیازان
که هر جا هست چون من مبتلائی	گرفتار کمند دلربائی
دل افکاری اسیری عشق بازی	به کوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عاقبت بیگانه گشته	به سودای بتی دیوانه گشته
بده مقصود جان مستمندش	بکن داروی ریش دردمندش

چو من کس را مکن در عشق بیمار به حق احمد معصوم مختار

بخش ۳۳ - در خاتمه‌ی کتاب

به بهتر طالع و فرخنده‌تر فال دوم روز رجب در نون الف ذال
به نظم آوردم این درد دل ریش به هر کس باز گفتم قصه‌ی خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری برآوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کاین ابیات دلسوز کند صاحب‌دلی بر من دعائی
بیخشد حق بر این دلسوزی من بود کان ماه گردد روزی من
سخن سازان که دل پرنور دارند غم دیوانه را معذور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی که خواهد کرد او را جستجوئی
ز ما دانا دلان معنی نجویند دماغ آشفته‌گان آشفته گویند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم سوی خاموش گشتن راه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا چنین کار کسی مشکل بادا

کتابنامه

- باقری، مه‌ری، ده‌نامه‌ی روح‌العاشقین، چشم‌اندازی بر وقایع عصر حافظ، نشر قطره، ۱۳۸۸.
- خان‌محمدی، علی‌اکبر، ده‌نامه سرایی، گلچرخ، شماره‌ی ۱۲، اردیبهشت و خرداد ۱۳۷۸.
- صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات ایران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۱.
- عراقی، شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر، کلیات عراقی، به کوشش سعید نفیسی، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی، ۱۳۳۸.
- عصار تبریزی، محمد بن محمد، مهر و مشتری، انتشارات آیدین، تبریز، ۱۳۹۴.
- عیوضی، رشید، ده‌نامه‌گویی در ادب پارسی و ده‌نامه‌ی حریری، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز، شماره‌ی ۱۱۶، ۱۳۵۴.
- فقیه کرمانی، خواجه عمادالدین علی، دیوان عماد فقیه کرمانی، به تصحیح رکن‌الدین همایون‌فرخ، انتشارات ابن‌سینا، ۱۳۴۸.

گرگانی، فخرالدین اسعد، ویس و رامین، به اهتمام محمدجعفر محبوب، انتشارات کتابخانه ابن سینا،

۱۳۳۷.

همام تبریزی، محمد بن فریدون، دیوان همام تبریزی، انتشارات موسسه‌ی تاریخ و فرهنگ ایران،

تبریز، ۱۳۵۱.

یلمه‌ها، احمدرضا، محب و محبوب؛ منظومه‌ی غنایی نفیس و ناشناخته، پژوهشنامه‌ی ادب غنایی، شماره‌ی

۱۸، بهار و تابستان ۱۳۹۱.



کتابهایی دیگر به قلم دکتر شروین وکیل

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

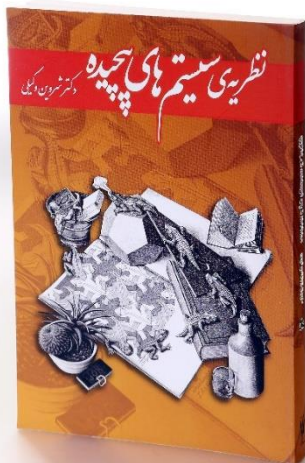
کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

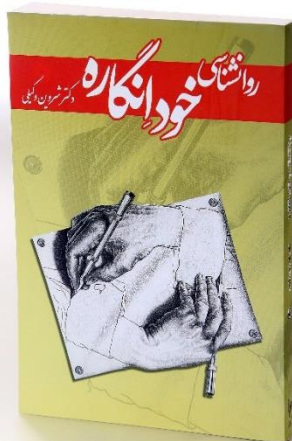




مجموعه دیدگاه زروان

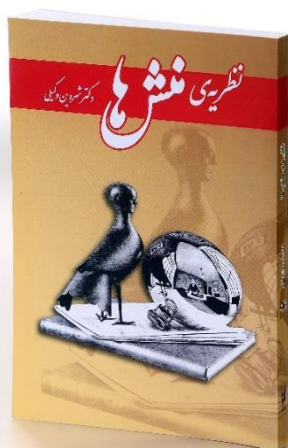
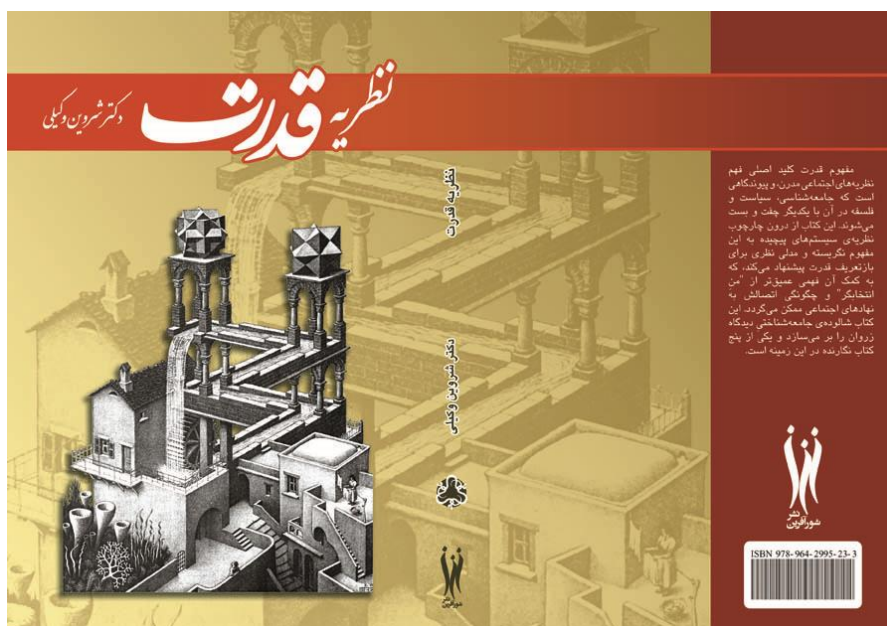
کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



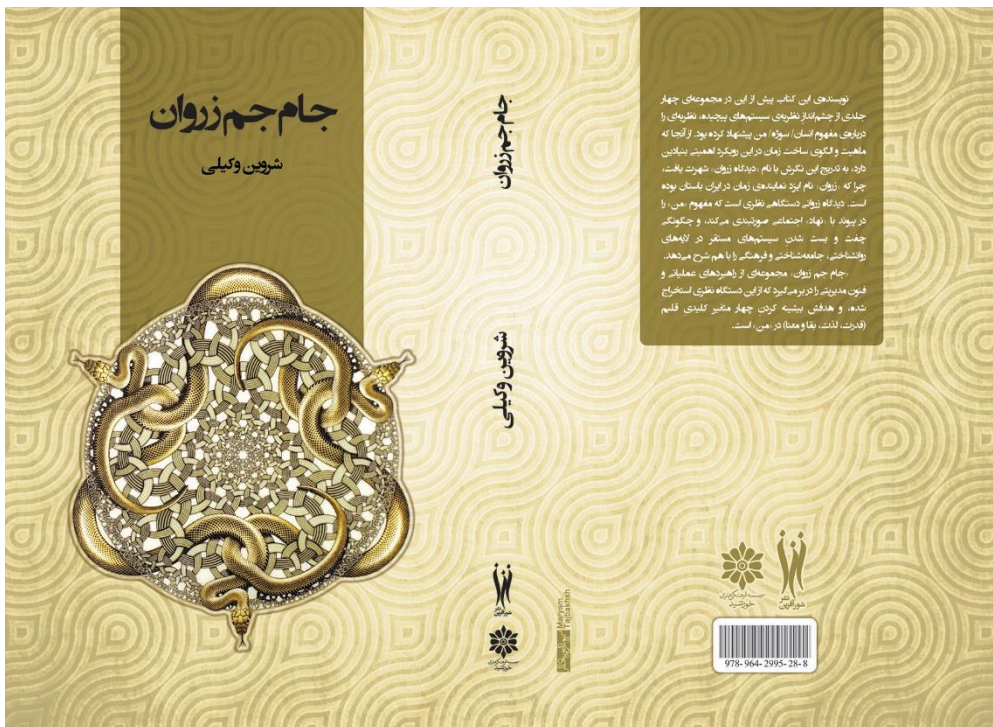


کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شوراآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شوراآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شوراآفرین، ۱۳۹۳



نویسنده این کتاب پیش از این در مجموعه‌ای چهار جلدی و چشم‌انداز نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، نظریه‌ی را درایه‌ی مفهوم انسان/سازه‌ها می‌پژوهد کرده بود. از آنجا که ماهیت واقعی ساخت زمان در این رویکرد اهمیت بنیادین دارد، به تدریج این نگارش با نام جدید «زمان» شهرت یافت. چرا که «زمان» نام کبک تعیین‌دهی زمان در کتب فلسفی بوده است. دیدگاه زورون دست‌نخورده نظری است که مفهوم «من» را در پیوند با نهاد اجتماعی صورت‌بندی می‌کند، و چگونگی چفت و بست شدن سیستم‌های مستقر در آگاهی روانشناختی، جامعه‌شناختی و فرهنگی را با هم شرح می‌دهد. «جام جم زروان» مجموعه‌ای از زوهرهای عملیاتی و فکری مدیریت را دربرمی‌گیرد که ترکیب دستگاه نظری استخراج شده، و هدفش برپایش کردن چهار ممتز کلیدی قلم (قدرت، لذت، نفاومنا) در «من» است.

جام جم زروان

شولین وکیلی



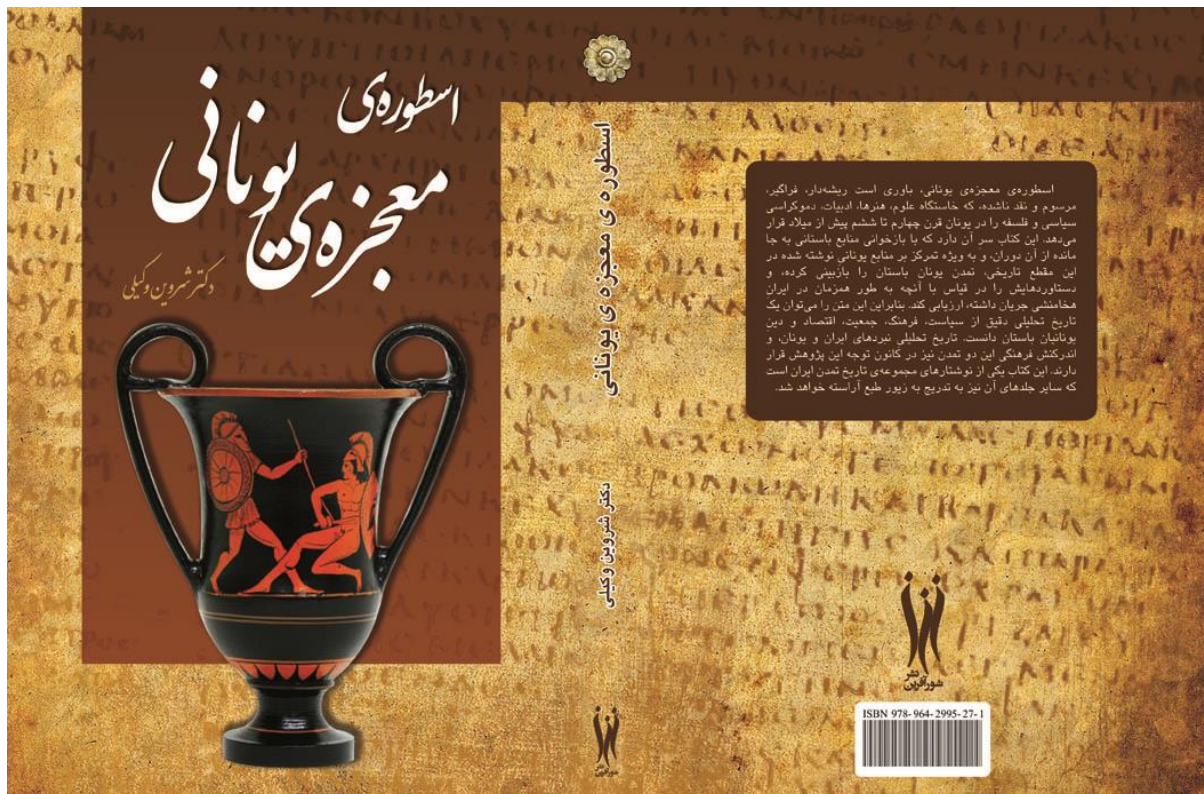
مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

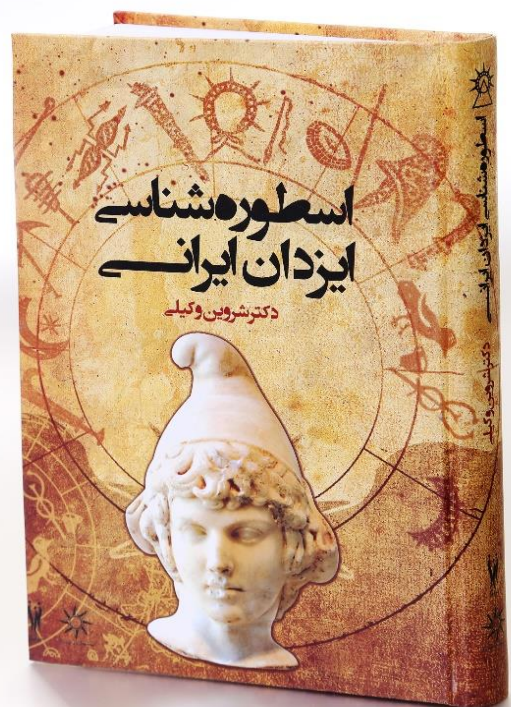
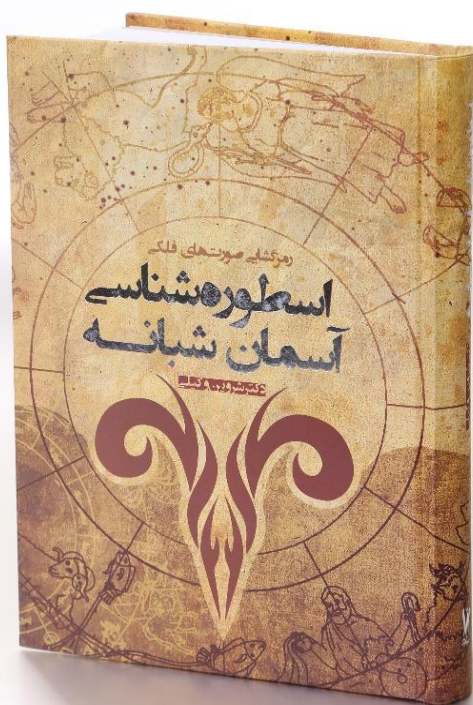


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱

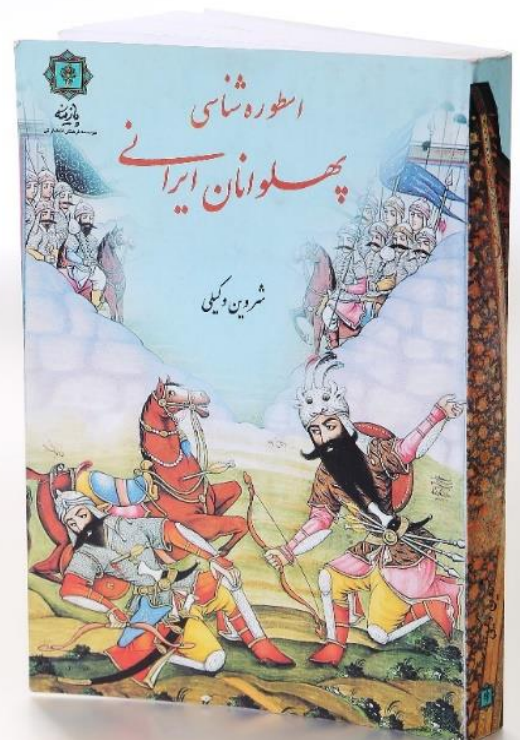
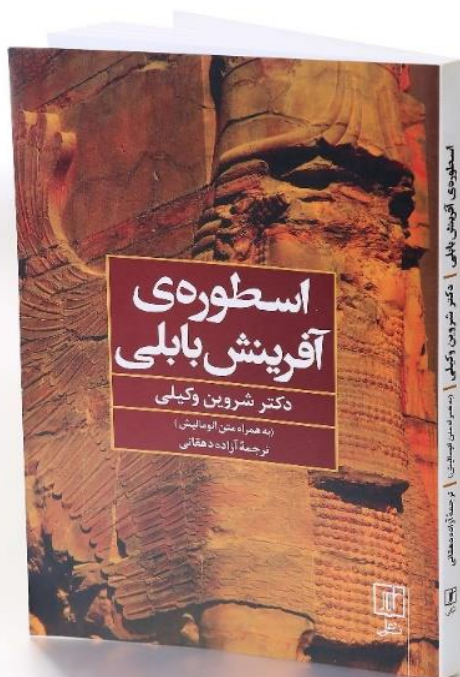


کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵



جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

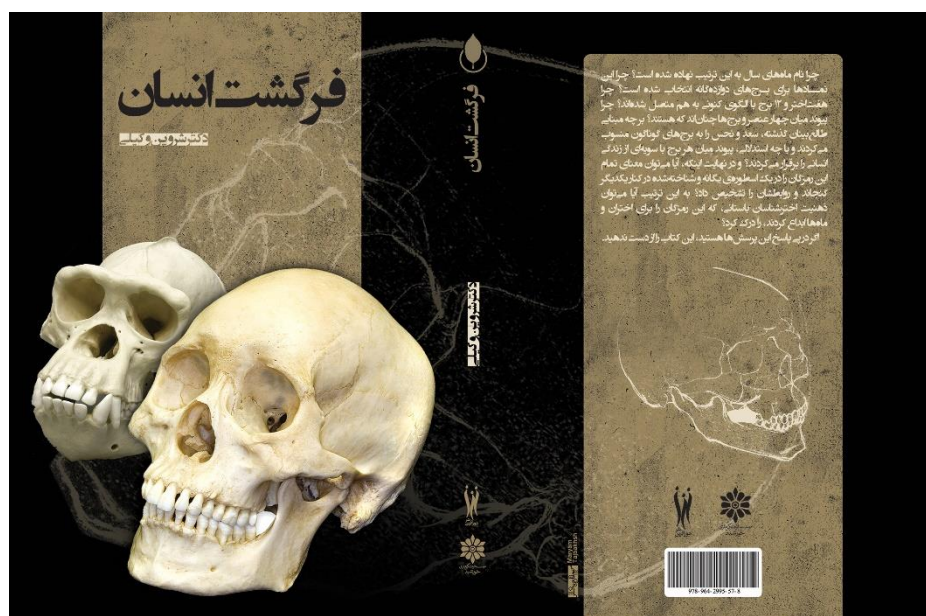
کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

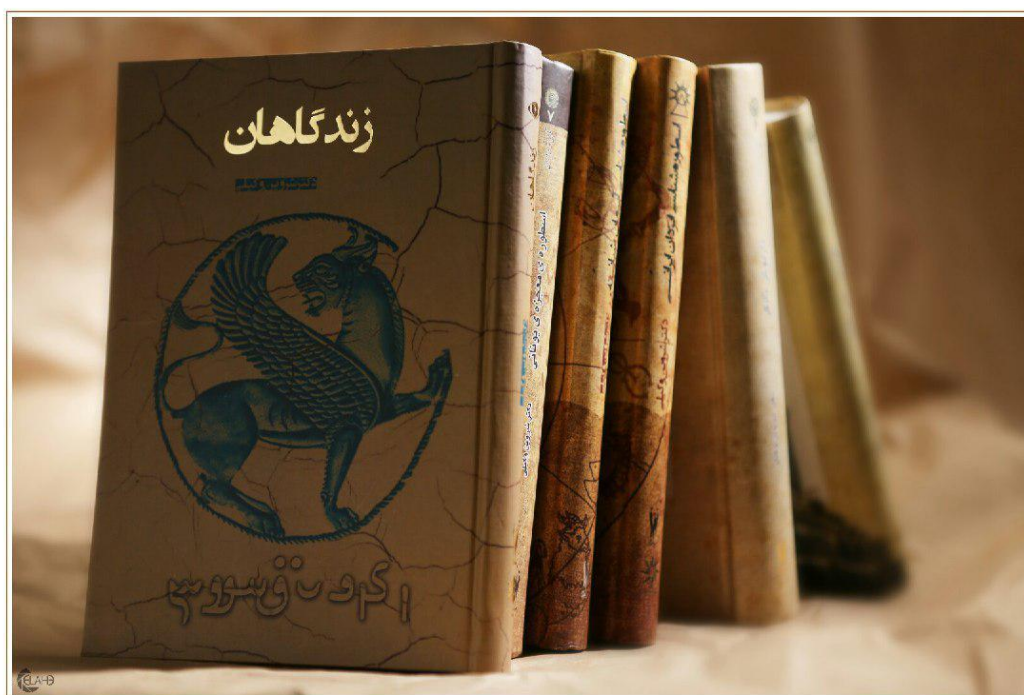


مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹



کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶



کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱



کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

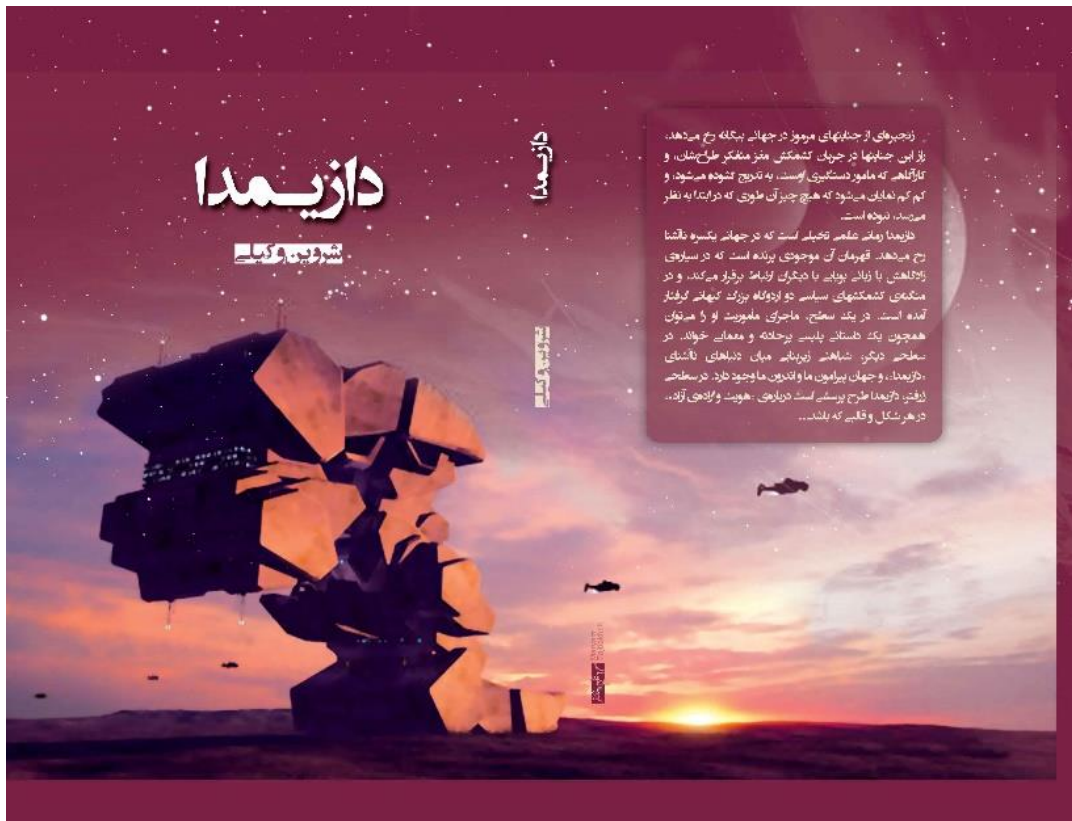
کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵

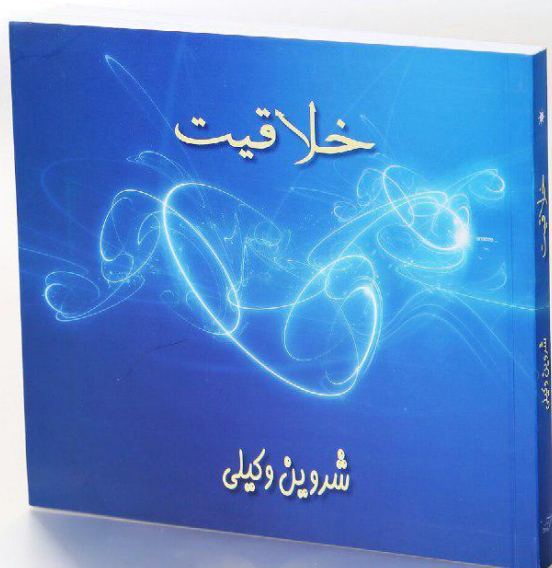


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعراى بهار، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه

تهران، ۱۳۸۴.

کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

